



دوماهنامه الکترونیکی

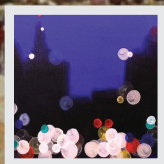
سروش

تخصصی ادبیات داستانی

سال دوم | شماره هشتم

پرونده ویژه

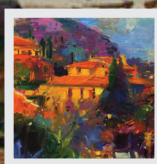
بالا شهر پیدای پنهان



تفنن بورژوا



نقاب مرگ سرخ



عبور از شهر



دوماهنامه سروا

نشریه تخصصی داستان

وابسته به خبرگزاری ایمنّا

مدیرمسئول: ایمان حجتی

سرمدبیر ارشد: زهرا محمدی

شورای سردبیری

مدیرهنری: سید مهدی رضوی

آدرس: اصفهان - میدان لاله - کندروی اتوبان فرودگاه - نبش پارک

مجتمع فرهنگی مطبوعاتی شهرداری اصفهان - طبقه چهارم - خبرگزاری ایمنّا

تلفن: ۸ - ۳۵۵۴۴۱۱۲ - ۰۳۱

تمامی حقوق مادی و معنوی متعلق به خبرگزاری ایمنّا است

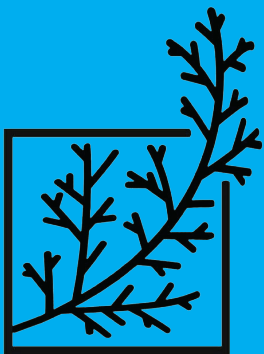
نظرات، پیشنهادات و انتقادات خود را

به sarva.dastan@gmail.com

ارسال کنید

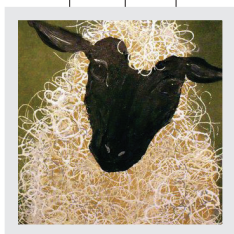
آخرین اخبار سروا را از

اینستاگرام [sarva.dastan](https://www.instagram.com/sarva.dastan) دنبال کنید



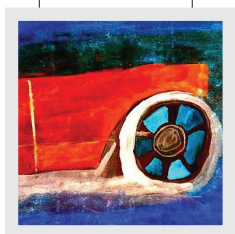
دوماهنامه الکترونیکی سروا

«سروا» به معنای حدیث، سخن، افسانه و شعر است.
چند دهی وعده دروغ همی چند
چند فروشی به من تو این سرو سروا
(اورمزدی: شاعران بی‌دیوان: ۲۷۵).



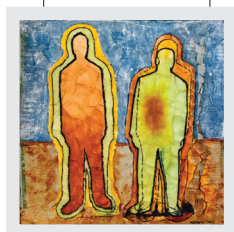
۴۸

کافه



۵۴

چراغ هایش



ربات چهل ساله

۴۳



۳۴

داستان شب

فهرست

بالاشهر غایب



میلاذ مرتجی
عضو شورای سردبیری

شاید جای تعجب باشد که تا این اندازه بالاشهر در ادبیات ما غایب است و کسی از لایه های زیرین آن صحبت نکرده است. در فیلم ها نیز بیشتر از ژست ها و ظاهر قضایا صحبت شده است. در مورد پایین شهر هم این معضل را در ادبیات فارسی می بینیم ولی نسبت به بالاشهر شاید مشکل را دو چندان بایستی در نظر گرفت.

شهرها دارای سه اتمسفر متفاوت هستند که هر کدام بخشی را در بر می گیرد. اتمسفر بالاشهر، پایین شهر و میانه شهر با همدیگر متفاوت است ولی آنچه بیش از همه عیان است، میانه شهر است. چراکه محل عبور و مرور و گذر است. محل شلوغی ها و رفت و آمد تجاری و گردشگری است. مرکز شهر را ما به عنوان اتمسفر اصلی در نظر می گیریم اما نباید از اتمسفرهایی که در بخش های دیگر نیز ظاهر می شود، غافل شویم.

سروا در این شماره سعی داشته تا نگاهی بیندازد به شرق و غرب و به نگاهی که نویسندگان نسبت به بالاشهر داشته اند. در این میان گاه نویسندگان وارد فضاهای انتزاعی شده اند و گاه وارد لایه های زیرین اجتماعی بالاشهرنشین ها. امیدواریم برای شناخت و پرداخت بهتر نسبت به بالاشهر قدم های موثر اما هر چند کوچکی برداشته باشیم.

تمنای پایین شهر



میلاد باقری
عضو شورای سردبیری

مفهوم بالاشهر در کلان و خُرد وجوه اشتراک مشخصی دارد که از اتفاق، تنها در سبک زندگی و جلوه‌گری‌های معماری گران (و نه الزاما زیبا) نیست.

بالاشهر را در بُعد انتزاعی پایین شهر تصویر می‌کند. یعنی نگاه هر لایه از شهر به لایه بالاتر، خیابان به خیابان، کوچه به کوچه حسرت است که به وجناتِ کوچه بالاتر معنا می‌دهد و اصلا میلِ نمایش دادن این زرق‌ها و برق‌ها برای چشمانِ دنبال کننده است. اما گاهی نظم این سطوح برهم می‌خورد. آنجا که آلپاچینو در فیلم قدرتمندش (قهوه چینی) با لباسِ مندرس از پسِ شیشه‌های رستورانِ گران قیمت به غذا خوردن زوج بالاشهری خیره می‌شود، چیزی بر بالاشهر می‌افزاید که معنایی عمیق‌تر به اختلاف این دو قسمت از شهر می‌بخشد.

دختر که قبل از توجه به آل پاچینو لبخند می‌زد و در گپ و گفت با پسر سرکیف بود، حالا با دیدن او لبخندش محو می‌شود. آری، بالاشهر از دیدن پایین شهر آکراه دارد و در عوض پایین شهر همواره نگاهی به بالا دارد، در حسرت (حداقل در مفهوم عام). تنها ادبیات و شاید عام‌تر هنر توان جابجایی این مرزها را داشته باشد.

چه که ادبیات سَر بالاشهر را گرفته به پایین می‌چرخاند و چشم‌های نازپرورده‌اش را بروی آنچه ندیده می‌گشاید و آنجا که این توان را نداشته باشد شاهزاده را گدا می‌کند. نه در وجه تنبیه، که بر سبیل روشنگری.

ناگفته اما نماند، بالاشهر در تنوعِ خلق دستی بازتر داشته و در همین ادبیات انواعِ هنر را به ثمر نشانده. اما چه کنیم که اگر گواهِ خوب این مثال تولستوی باشد، سرآخر بالا را رها، به پایین شهر پناه جسته!



جایی بالای قلعه، ققنوس در قفس



مهدی محمدی

به قلعه یا دژ ترانسیلوانیا در رومانی رفته اید؟ جای معقول و معمولی برای سفر به نظر نمی رسد، گذرتان به پیکادلی در لندن و محله می فرو و وست اند افتاده یا اینکه برای مدتی در مستاجر اسپنسرها بوده اید؟ شاید دلتان بخواهد روی تراس خانه سامرست به رود تایمز نگاه کنید و با یک سیگار برگ ۱۸۰ دلاری، داستان آخرین گارگویی را مرور کنید که در حیاط کاخ ملکه زنده شد و برای دفاع از ویکتوریای جوان در برابر پری های بدقول، صورت اصلی خود را نشان داد یا نه، بروید پاریس، لس پارکس سنت تروپز و زمانی که در حیاط پستی ویلای چند میلیون یورویی تان نشسته اید. خاطرات دارتانیان از لوئی چهاردهم را مرور کنید و وقتی عصای مارشلی او را که در حراجی با قیمت ناقابل ۷۰۰ هزار فرانک به دوره مرحوم میتران خریده اید، دستتان گرفته، یک سر خود را در ورسای ببینید تا بفهمید الکساندر دوما بیچاره، سه تفنگدارش را برای پاسداری از کدام کیان و مکتبی در چم و خم جنگ ها و روابط در هم و برهم دربار چرخانده، چگونه سه گانه های مقدس در برابر سه گانه های نامقدس به ستیزه ای در ظاهر بی پایان مشغولند اما حواسشان جمع است تا از تالارها و اتاق های باروک کاخ های اشرافی، حتی یک جمله درباره هم نشینی های بلاهت بارشان به بیرون درز پیدا نکند.

خیلی سخت نگیرید، بالاشهرهای ادبی را که ویکتور هوگو نمی تواند بنویسد! رمانتیسیم او بیشتر به درد



ژنده پوشانی می خورد که می خواهند حال نزار خود را با کابوس های کوزت تخفیف بدهند، آخر بالاشهر رایگان که به دست نیامده تا بازیچه ژان وارژان سابقا ولگرد و زندانی شود. پس این کار را به یوهان ولفگانگ فون گوته بسپارید، اوست که فرصت تغزل و عرفان دارد، نادیده عاشق حافظ شود و از فراز کوه های کیلکهان، در نغمه های شرقی به جستجوی معصومیت شاعرانه بپردازد. کلاسیک ها البته رابطه خوبی با بالاشهر دارند، اصولا بیشترشان آنقدر بالاشهری هستند که فخر کلام و ظرافت استعاره را از پس پنجره های تالارهای روکوکوی خودشان روی کاغذ بیاورند و همراه سگ های شکاری شان یک لشکر غلام و قورچین را برای شکار قرقاول های خوش خوراک بیرون ببرند. حالا اگر یکی از میان آنها مثل تولستوی پیدا شود، اشکالی ندارد، او رئالیست است، اصولا این رئالیست های شکم سیر هستند که گند می زنند به بورژوازی، کاری که دیکنز و بالزاک کردند.

ادبیات بالاشهری البته می تواند خیلی هم سرگرمتان کند. وقتی بیست هزار فرسنگ زیر دریا را در شکم هیولایی مثل نائتیلوس طی کنید، خیالی نیست که برای اولین بار به ماه هم سفر کنید یا بخواهید صحرای آفریقا را تا سواحل مدیترانه بشکافید و دنیایی جدید با آب شور بسازید، بله ژول ورن خیلی هم سرگرم کننده و در زمان خودش آینده پژوهی تخیل پیشه بود که اگر بر پدر بالاشهری اش نمی شورید می بایست یکی از همان وکلای حراف پارسی می شد و پاتوقش کافه دومگو در منطقه شش...



دچار تزلزل کرده است، آنجا می توانی انگاره های آن سوی اقیانوس را در رمان هایی متبلور کنی که شاید تا زنده ای کسی آن را نخواند، دلیلش هم این است که قرن نوزدهم آنقدر سریع می گذرد که جایی برای فخرفروشی های مهمانی چایی عصرانه باقی نمی گذارد، قطارهای پر دود و واگن های درجه دو آنها، نفس بالاشهر نشین را می گیرند چنانچه طعم تند نوشیدنی هایشان هم برای ذائقه ملایم پسند بالاشهر زننده گلو و سوزنده چشم است.

ادبیات در بالاشهر هر چند امروزه آن رنگ و روی پیشین را ندارد و فرزندان خانواده های اعیان و اشراف، به جای فراگیری ادبیات، وقتشان را به یادگیری اصول مدیریت می گذرانند اما هنوز می توانند سوژه های خوبی باشند، سوژه هایی آشنا که کنش و واکنش های حیاتشان با رگه هایی از تخیل و ایجاز، به کار فانتزی نویسانی می آید که دوریان گری برایشان افسانه ای جذاب و گاه زنده است.

با این همه بالاشهر، پایین شهر، داستان دو شهر نیست، هر یک ساحت خودشان را دارند که در بسیاری علایق همپوشانی های متوالی و پردامنه داشته اند، داشته های یکی برای دیگری جذاب، آرزوهایشان گاه در تضاد و زمانی دیگر به جنگ تمام عیار می انجامد، برای همین است که کسانی ایده های برتری طلبانه نژادی را هم ملغمه ای از آرزوهای تیره و پنهان در دخمه های باستانی می دانند که خواهان بازگشت به گذشته های خوش بالاشهرهای قرن هفدهم است اما خود را به شکل تضادهایی خونین نشان می دهد.

بالاشهر همه اینها هست و بیشتر هم! گاهی تحسین برانگیز، زمانی دهشت آفرین، برای اوقاتی حافظ گذشته ها و روزی واعظ گریز از آن، بدون بالاشهر سخت است که ادبیات را معنی کرد، در غیاب بالاشهر و رنگ باختن تضادهای گاه بی اصالت، جا برای بی ریشه گی ها باز می شود، دیگر دن کیشوت ها آفریده نمی شوند و هیچ شاهزاده ای پایش به زندگی همزاد پایین شهریش باز نمی شود و سه تفنگدار نمی توانند برای یکی، همه را فدا کنند، بدون بالاشهر نشین سمفونی های ماندگار خلق نمی شد و نمایشنامه نویس های عهد روشنگری، حمایتی برای اجرای نمایش های آگاهی بخش پیدا نمی کردند. حالا اگرچه دیگر انتظار برخاستن اندی وار هول ها نمی رود و مغزها به جای خواندن اشعار میلتن، سرگرم خاندان کارداشیان هستند، اما بالاخره جایی برای ادبیات بالاشهر گشوده خواهد شد و دیگر شاید بتوان کمی از تلخی روایت های پادآرمان شهری را کم کرد، از تیزی نیش کنت دراکولا کاست و شاه لیر را به خوابی آرام فراخواند.

بالاشهر همه
اینها هست
و بیشتر هم!
گاهی تحسین
برانگیز، زمانی
دهشت آفرین،
برای اوقاتی
حافظ گذشته ها
و روزی واعظ
گریز از آن، بدون
بالاشهر سخت
است که ادبیات
را معنی کرد.



عبور از شهر



میلاذ مرتجی
عضو شورای سردبیری

کوپن کوان نویسنده سنگاپوری-آمریکایی در کتاب آسیایی های خرپول، طبقه ای جدید را به تصویر کشیده است که شاید کمتر درباره آنها می دانستیم. شاید بارها در مورد پولدارهای غربی شنیده ایم یا فیلم های بسیاری از آنها ساخته شده است اما آنچه آسیایی های خرپول به روایت آن پرداخته طبقه چینی های خارجی است. طبقه ای که قبل از ظهور کمونیسم به کشورهای گوناگون از جمله سنگاپور رفته و به تجارت پرداخته و شبکه ارتباطی قوی خانوادگی-تجاری تشکیل داده است.

داستان آسیایی های خرپول به روایت عاشقی یک زوج می پردازد و اتفاقاتی که برای آنها در ادبیات رایج عامه پسند و رمان های عاشقانه می گذرد. با این حال ارزش این کتاب در به تویر درآوردن قشری است که تاکنون به آن توجه نشده است و نوظهور بودن آنها باعث شده تا تغییراتی در مفاهیم مرتبط با بالاشهر ایجاد کند. چنانکه عبور از بالاشهر و حتی شهر را می توان در این طبقه اجتماعی شرقی دید.

مهاجرین برتر

نکته مهم در مورد این طبقه مهاجر بودن آنهاست. طبقه ای که از نظر معنوی به چین وابسته است اما خود را چینی نمی داند. آنها خود را برتر می دانند و در مالزی و سنگاپور به داد و ستد می پردازند. از سوی دیگر اصل و نصب برای آنها مهم است و ریشه خانوادگی توانسته آنها را به هم وصل کند. به همین

دلیل اعتبار آنها از روی نام خانوادگی مشخص می شود و حتی طبقه نوظهوری که در حال رشد است را قبول ندارد. چراکه آنها نام خانوادگی سایرین را ندارند. چینی های داخلی هم که اکنون در کشور چین زندگی می کنند نیز مردود هستند چراکه تبار آنها را پست تر می دانند. بنابراین گویا با نوعی آپارتاید اقتصادی رو به رو هستیم.

خانواده وسیع

ویژگی این خانواده بزرگی آن است. بزرگ بودن این خانواده موجب شده تا بیش از پیش بتواند روابط تجاری را حفظ کند. ارتباطات در این اقتصاد نقشی اساسی دارد و اطلاعات توسط اعضای خانواده می تواند دست به دست بچرخد تا تجارت بهتری صورت بگیرد. ضمن اینکه آنها سعی دارند تا از روابط خانوادگی هم اطلاع پیدا کنند. به عبارتی مباحث اقتصادی با مسائل خانوادگی در هم تنیده است و هر کدام دیگری را تکمیل می کند.

عدم جغرافیا

پخش بودن این طبقه باعث شده تا هر کدام در جایی اقامت داشته باشد. گروهی در آسیای شرقی، تعدادی در اروپا و بسیاری در آمریکا زندگی می کنند. علاوه بر این، هیچکدام اقامت دائمی در سراسر سال ندارند، بلکه عموماً ماه هایی را در هر سه قاره زندگی می کنند. جهان وطنی آنها علاوه بر محل زندگی شامل روابط زناشویی هم می شود و بسیاری از آنها با زنان و مردانی ازدواج می کنند که انگلیسی، فرانسوی یا آمریکایی هستند. گویا یک شرکت بزرگ چندملیتی در جهان در حال شکل گرفتن است که اعضای هر خانواده تجارت و انحصار خاصی در دست دارد.

نمایش

نمایش عضو جدانشدنی این طبقه جدید است به گونه ای که برای نمایش ثروت سعی می کند که مجلاتی راه بیندازد و با انتشار اخبار خانوادگی توجه عموم را به خود جلب کند. از سوی دیگر اخبار شرکت های طبقه مرفه شرقی ورد زبان افراد است و آنها همدیگر را رصد می کنند. نویسنده نیز بسیاری از صفحات کتاب را به توصیف گذشته است که در آن از دستکش پوست بزغاله تا توصیف ماشین به رشته تحریر در آمده است. گویا نقطه حساسی که این طبقه مرفه با آن بسیار درگیر است، نمایش است که بعد از آن به رویارویی نیز می رسد.

شاید محل
منازعه و
جمع همه
آنچه در مورد
ثروتمندان
شرقی گفته
شده را بتوان
در مهمانی ها
دانست. این
مهمانی ها
گویی صحنه
نبرد است.
نبرد نمایشی
زیبایی،
ثروت و ثروت
شخصیت
کردن همدیگر.



نبرد در مهمانی

شاید محل منازعه و جمع همه آنچه در مورد ثروتمندان شرقی گفته شده را بتوان در مهمانی‌ها دانست. این مهمانی‌ها گویی صحنه نبرد است. نبرد نمایشی زیبایی، ثروت و ترور شخصیت کردن همدیگر. میزبان به عنوان کسی که صاحب مهمانی است سعی دارد تا با خاص جلوه دادن مهمانی، خود را بالاتر از همه نشان دهد. به عنوان مثال مادر بزرگ مهمانی خود را در روز خاصی از سال برگزار می‌کند که گل‌ها در آن شب شکوفا می‌شوند و بعد از سه ساعت پُژمرده می‌شوند و می‌ریزند. مهمانان نیز با لباس‌ها و جواهرات از یکدیگر سبقت می‌گیرند. غذاها هم که همیشه به عنوان چاشنی در این رقابت حضور دارند.

داستان عامیانه

روایت آسیایی‌های خرپول بین دختر و پسری می‌گذرد که عاشق یکدیگر شده‌اند اما این اتمسفر پذیرای آنها نیست و داستان با چالش‌های بسیاری رو به رو می‌شود. علاوه بر این روایت‌های دیگری نیز در داستان جریان دارد از جمله داستان زن و شوهری که همین مشکل را دارند و شوهر برای اینکه از دست این فضا رها شود وانمود می‌کند که در حال خیانت است. با این تفاسیر ما دیگر از فضای شهری عاشقی نیز عبور کردیم و این بار داریم در یک روستا صحبت می‌کنیم. داستان عاشقی کسی از ده بالا و شخصی دیگر از ده پایین. زنان و مردانی که مختص

طبقه‌ای کاستی هستند و ازدواج با دیگران برای آنها قدغن است. طبقه‌خان‌ها این بار در شرق چهره‌ای جدید پیدا می‌کند.

عصیان

در مهمترین داستان فرعی این رمان نیز شوهر یکی از زنان ثروتمند با ادعای خیانت می‌خواهد خود را از این اتمسفر خارج کند. گویا عصیانی در حال رخ دادن است. او خود را متعلق به این طبقه نمی‌داند و از رفتاری که با او می‌شود راضی نیست. چرا که درک می‌کند که سایر اعضای خانواده به او اهمیت لازم را نمی‌دهد. این داستان فرعی مهر تاییدی است بر نظام کاستی که مورد نقد کتاب است.

آینده چگونه می‌شود؟

آسیایی‌های خرپول تلاشی است برای نشان دادن چهره طبقه‌ای مرفه در شرق که مناسبات سرمایه‌داری را به گونه‌ای متفاوت تغییر می‌دهد. پول باعث شده تا انسان‌ها دارای روابطی بدون مرز باشند و در عین حال سلسله طبقات کاستی را احیا کند. چیزی که بیش از همه در این رمان خود را نشان می‌دهد، سنت‌های قدیمی است که چهره جدیدی به خود گرفته‌اند. اما سوال اینجاست که آیا باز هم تغییرات در راه است یا نه؟ با توجه به خط روایی داستان می‌توان فهمید که کوین کوان سعی دارد تا با عصیانی که افراد درون این سیستم دارند آن را مستلزم تغییر کند اما جو غالب داستان به این سمت می‌رود که ویژگی‌های این طبقه جدید رادیکالیزه نیز می‌شود.

نقاب مرگ سرخ



نگار نصری

گاهی ادبیات در جایگاه ابزار تجربه پذیر نمودن فرهنگ‌های ندیده و نشناخته فهم می‌شود. مثال زندگی فقرا و طبقه ی فرودست همواره در ذهن ما وجود دارد. اما آنچه کمتر به آن پرداخت شده ادبیات و زیست افراد متمول و به اصطلاح ادبیات بالاشهر است، چه که بالاشهر همیشه به افراد خاص و کمتری تعلق دارد. پس شاید ادبیات بتواند این فرهنگ کمتر دیده شده (البته بجز ظاهر و پوست این فرهنگ) را تجربه پذیر کند. در این متن ما به بررسی داستان "نقاب مرگ سرخ" از نویسنده ی فقید ادگار آلن پو می پردازیم. شرایط خیالی که او توصیف می کند بی شباهت به سایه ی سیاه بیماری کووید ۱۹ کنونی که باعث از بین رفتن کسب و کارهای کوچک از سویی و قدرتمند تر شدن کمپانی های بزرگ و صاحبان سرمایه از سویی دیگر و در نتیجه گسترده تر شدن شکاف طبقاتی در جهان شده، نیست.

داستان با توصیفات دهشتناکی در مورد بیماری مسری و خطرناکی به نام "مرگ سرخ" شروع می شود که مَهرش خون است. بیماری که باعث می شود لکه های سرخ خون روی بدن و چهره ی قربانی را بپوشاند. نفرینی که بیمار را از همراهی و همدلی یاران و دوستان باز می دارد و با مرگی سریع و زجر آور خرمن انسان ها را درو می کند. در این بین شاهزاده ای جوان و خوش بنیه با نام "پروسپرو" بر گرفته



از کلمه "prosperous" به معنای لغوی متمول، پس از مطلع شدن از اوضاع نابسامان مملکتش و اینکه نیمی از مردم کشورش در اثر این بیماری درگذشته اند، هزار تن از افراد سالم و جوان از شوالیه ها و بانوان را گرد خود فرا می خواند تا در قصر بزرگ و با شکوه شاهزاده قرنطینه شوند و زندگی رویایی خود را جشن بگیرند. شاهزاده به دنبال ساخت "کیش شخصیت" است، او برای نگه داشتن قدرت خود به جای روی آوردن به خشونت سعی می کند توهمی خدشه ناپذیر از قدرت فرا طبیعی و محبوبیت فراگیر خود بسازد جایی که او خارج از قوانین طبیعی جهان، مرگ و بیماری زندگی می کند. درحالی که اسب مرگ در بین افراد عادی اجتماع، کسانی که به دور از هرگونه امتیازی مجبور به کار و تامین مایحتاج خود هستند، جولان می دهد. درهای قصر با فرمان شاهزاده با کوره و چکش های وزین و قفل ها مسدود می شود تا جلوی حرکت مایوسانه به داخل و یا خروج از سر جنون را بگیرد. دنیای بیرون می تواند به راه خودش برود مثل تاکید اکثر ثروتمندان به جدا کردن خود از عموم مردم با تولید مفاهیمی مانند طبقه اجتماعی، خاندان اشرافی و غیره که افراد متمول را گاهی با دیوار های نامرئی در هتل های لوکس و رستوران های گران قیمت و حتی البسه ای که آنها را در جمع متمایز می کند، مصون می دارد. شاهزاده و دوستانش هم در رفاهی مزین به انواع سرگرمی ها از قبیل نوازنده و آوازه خوان، بداهه گو و رقص محسور شده اند. برای این افراد به هیچ وجه شرایط مردم بیرون درهای قصر اهمیت ندارد، انواع خوشی های زندگی به مانند پارچه ای ابریشمی چشم و گوش آن ها را پوشانده است.

پس از شش ماه قرنطینه، شاهزاده مهمانی بالماسکه ای ترتیب می دهد و آلن پو به توصیف دکوراسیون غریب این مجلس خاص می پردازد، هفت تالار با رنگ ها و تزینات متفاوت که هر کدام از آنان اشاره ای به مراحل زندگی دارند: تالار اول که به رنگ آبی است نماد تولد است، تالار دوم ارغوانی رنگ و نماد دوران کودکی است، تالار سوم سبزمی است نماد جوانی و سرزندگی که به دنبال آن تالار چهارم وجود دارد که به نارنجی در آمده و سمبولی از مراحل بزرگسالی است. پیری تالاری به رنگ سفید است که در کنار تالار ششم که بنفش رنگ است و نمادی است از مراحل احتضار قرار گرفته و سرانجام تالار آخر "مرگ سیاه". در هر شش تالار رنگ پنجره ها با بقیه ی اسباب تالار هماهنگ است جز تالار سیاه که رنگ پنجره های آن سرخ فام است و این همان مکانی است که ما حدس می زنیم که مرگ سرخ از آن وارد می شود و با ریختن خون سرخ انسان ها آنان را به کام سیاهی می کشاند. این تزینات همچنین اشاره ای به اشتیهای سیری ناپذیر طبقه متمول به تولید و باز تولید هرچه بیشتر تجملات

دارند که امروزه با وجود شبکه های اجتماعی حتی طبقه متوسط اجتماع هم به کام خود کشیده است. همانطور که برتراند راسل در کتاب خود "در ستایش بطالت" بیان می کند، حجم کالاهای تولیدی در صد و پنجاه سال اخیر در بریتانیا هجده برابر شده و از روی دیگر ساعت کار کارگران نصف شده که سود حاصله از این کالا های مازاد به خصوص امتیازاتی فراتر از حد تصور برای سران مکننت فراهم آورده به صورتی که آن ها در لذت جویی های غریب از هم سبقت می گیرند و به دنبال خلق موقعیت های عجیب و نه لزوما دلپسند و زیبا می باشند. مانند طراحی دهشتناک اتاق مرگ توسط شاهزاده. به داستان باز می گردیم جایی که مهمانی با شور و حرارت شروع می شود و موسیقی سحرآمیز حضار را در بر می گیرد آن ها متوجه ی گذر زمان نمی شوند، مهمانان گویی فضا و زمانی دیگر را تجربه می کنند تنها نقطه ی اتصال آن ها به دنیای واقعی وجود ساعت عظیم آبنوسی است که بعد از گذشت هر شصت دقیقه با ضربات خود وقفه ای همراه با لحظاتی آگاهی توام با ترس را به مهمانان یاد آورد می شود. اشاره ای به منظور اینکه حتی در پشت دیوار های سترگ قصر هم زمان جریان دارد و تا اکنون حتی ثروتمندترین افراد هم راهی برای فرار از این موقعیت نداشته اند. بعد از رسیدن نیمه شب جایی که روز و شب به هم می رسند و ساعت دوازده بار نواخته می شود موسیقی متوقف می شود، رقص ها از حرکت باز می ایستادند و توقفی آزار دهنده از هرآنچه بیشتر در جریان بود روی می دهد و مهمانان متوجه حضور پیکری نقاب دار می شوند که پیشتر حتی یک نفر پی به حضورش نبرده بود. جوی از ترس، حیرت و وحشت مجلس را در بر می گیرد چرا که آن وجود با حضور قدرتمند خود مرکز اتفاقات آن جمع می شود. پیکر بلند و لاغر ملبس به تابوت با چهره ی مرگ، شور و حرارت مهمانی را به سخره می گیرد چرا که او چهره ی مرگ سرخ را به خود گرفته و در محیط امنی که شاهزاده برای تاثیر گذاری به دیگران ساخته او را به چالش می کشد. مرد نقاب دار در محیطی که شاهزاده مرز آن را تعیین می کند خط مشی جدیدی می کشد و به عصاره حیات زندگان توهین می کند. شاهزاده پروسپرو دستور بازداشت پیکر نقاب دار را می دهد که در مقابل ساعت آبنوس ایستاده که نشانی از همجواری مرگ و زمان دارد. زمان که در طی آن فرم ها به وجود می آیند و از بین می روند. شاهزاده مرگ سرخ را در تالارهای رنگارنگ که همان مراحل زندگی هستند، دنبال می کند تا او را در تالار سیاه می یابد ولی چگونه می توان مرگ را تهدید کرد؟ سرانجام داستان با حمام خونی که توسط مرگ نقابدار راه می فتد به پایان می رسد.

از منظر نظریه ی ابن خلدون هم می توان این داستان را مورد بررسی قرار داد. اگر ما قصر را به مثابه شهری کوچک در نظر بگیریم این شهر در مرحله ی سوم و چهارم و پنجم شهر نشینی

دوماهنامه الكترونيكي

سال دوم | شماره هشتم

سُرور
تخصصي ادبيات داستاني



به لحاظ
تاریخی
بورژوازی
واژه المانی
«Burg» به
معنای شهر
مستحکم
دیوار بلند،
برج و
قلعه گرفته
شده است.

قرار دارد. دوره ی سوم "دوران اوج قدرت" شامل تجمل گرایی و رفاه خواهی است در این مرحله ساکنان این شهرک هر چه بیشتر به هنرهای زیبا و تجمل تشویق می شوند که به دنبال آن دوره ی چهارم می آید که مرحله انحطاط است. شاخص اصلی این دوره شادکامی است، رفاه و تامین خواسته ها و هوس ها خوی و عادت همه است. در این مرحله دولت به آنچه پیشینیان به دست آورده اند متکی است و از مقابله در برابر هر قدرتی علیه خود ناتوان است. مانند حضور پیکر شنل پوش که شهر و ساکنان شادمان آن را به چالش می کشد و سرانجام دوره ی پنجم (سقوط) که در آن مرگی تدریجی دردناک و خشونت بار سرنوشت محتوم ساکنان است. سرانجام هجومی از بیرون به حیات دولت (شاهزاده پروسپرو) پایان می دهد. ابن خلدون اذعان می دارد که در صورت اتفاق نیفتادن حمله خارجی باز هم شهر از درون رو به انحلال و فروپاشی می رود. در واقع با توجه به سبک داستان که سوررئال است در واقع وجود مرد نقاب دار در پرده ای از ابهام فرو می رود چرا که پس از لمس جامه آغشته به خونسنگهبانان از وحشتی نام نابر دنی نفسشان بند آمد وقتی که در می یابند آن کفن و نقاب جسدگونی که چنان وحشیانه به آن چنگ انداخته اند، هیچ فرم ملموسی ندارد که می تواند اشاره به اضمحلال تدریجی و درونی ساختارهای این شهر باشد.

تفنن بورژوا

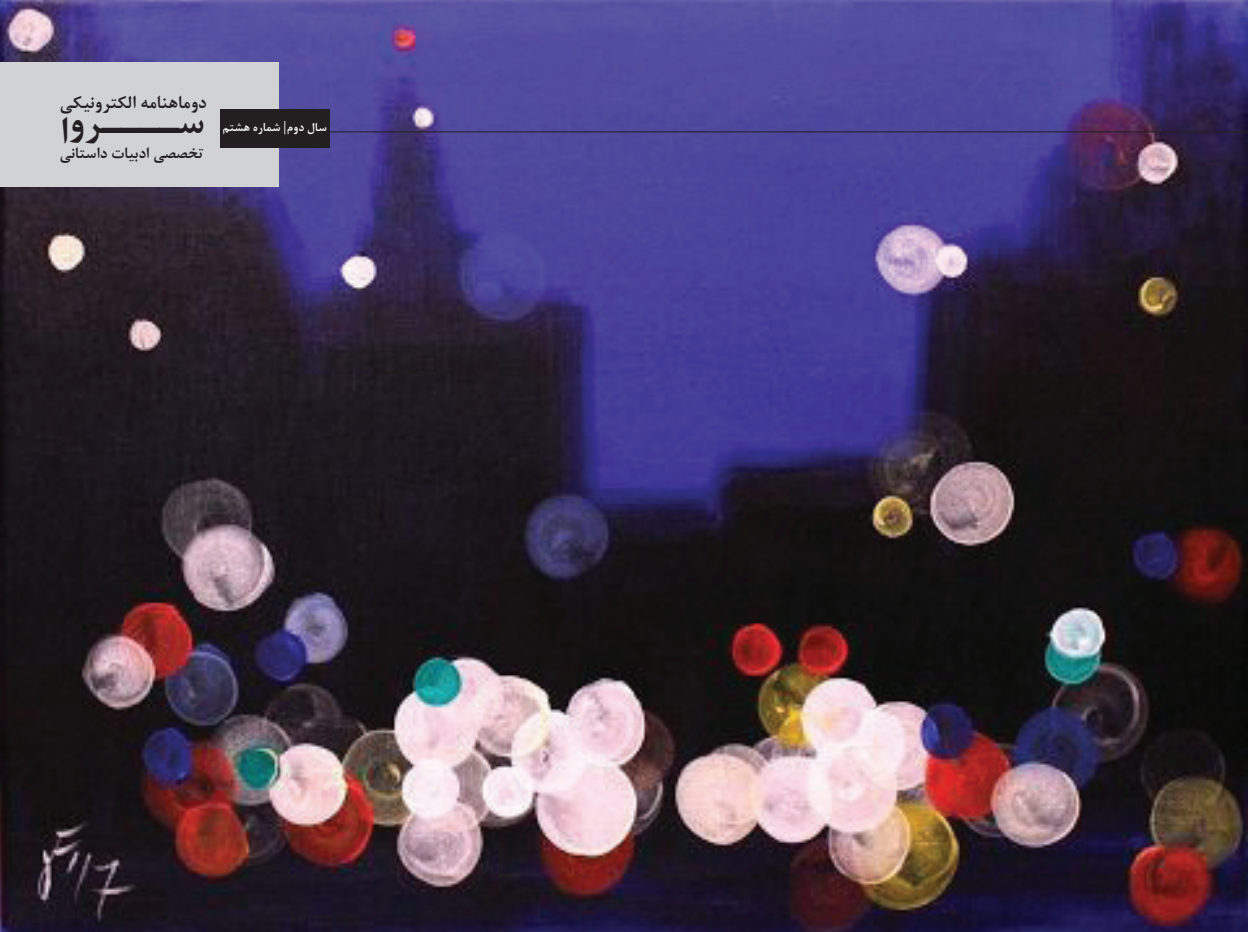


علی بروجی

درآمد - ضرورت مطالعات جامعه‌شناختی

نگرش تاریخی و اجتماعی به ادبیات تا پیش از سده نوزدهم میلادی و مشخصاً تحت تأثیر رشد اندیشه اثباتی (پوزیتیویسم) دیده نمی‌شود و اگر مواردی پراکنده دال بر آگاهی نسبت به تأثیر و پیوند ساختارهای اجتماعی جوامع با ادبیات آن جوامع دیده می‌شود، نگاه مسلط و شاملی نیست، بلکه در حد استثناء است. فیلسوفان و زیبایی‌شناسان کلاسیک همواره پاسخی فلسفی برای پرسش ادبیات جستجو کرده‌اند. به‌زعم آنان در ادبیات گوهری ایستا، جاودان و جهان‌شمول است که زیبایی آثار ادبی از دل آن بر می‌خیزد. اما اگر درست نگاه کنیم در می‌یابیم که زیبایی منتسب به آثار ادبی در طول زمان، پایدار نبوده است یا همواره سویه یکسان و جنس واحد نداشته است. کم‌تر اثری در گستره نسل‌ها و اعصار توانسته ستایش هنری یکسانی را برانگیزد، و اگر هم از چنین اقبالی بهره‌مند شده است، سویه و مبنای ارزشی که بدان نسبت داده‌اند یکسان نبوده است. چه بسا اثری را در زمانی به صفتی بازشناخته‌اند و آن را ارج نهاده‌اند که در زمانی دیگر، به صفتی نقیض آن ستوده شده است. همه اینها به این پدیده واحد دلالت دارد که در "هر دوره معین، ذوق و سلیقه معینی وجود دارد." (شوکینگ، ۱۳۷۳: ۱۵).

پیشرفت علوم در سایه روش توصیف و تبیین علمی باعث شده تا نگاه تأثیری و امپرسیونیستی مبتنی بر



ذهنیت منتقد، یا نقد مطلق گرایانه اخلاقی، به روش‌های بیشتر عینی و نسبی گرای علم جدید تمایل پیدا کند. این تحول باعث شد تا منتقدان از چارچوب ادبی متن فراتر روند و درباره علل اجتماعی و تاریخی این اثر و یا آن نوع ادبی قضاوت «بی‌طرفانه» کنند.

اگرچه بسیاری کسان، به‌ویژه آرمان‌گرایان و اصحاب مکتب روانکاوی، هنر را پدیده‌ای ناب و مطلق و مجرد از سایر پدیده‌های اجتماعی، و بیشتر متأثر از نبوغ فردی و خمیرمایه‌های روانی هنرمندان در نظر گرفته‌اند - و البته که نمی‌توان نقش متغیرهای روان‌شناختی را در پیدایش آثار هنری نادیده گرفت - اما نادیده انگاشتن تأثیرات متغیرهای جامعه‌شناختی نیز عملی نادرست خواهد بود. حال آنکه به باور ما این دسته از متغیرها در پدید آوردن آثار هنری بیشتر از متغیرهای روان‌شناختی دخالت دارند.

گرایش‌های ادبی در هر دوره در حقیقت ناشی از تصمیمات آگاهانه و ناآگاهانه گروه‌های مردم درباره ادبیات و هنر است. بنابراین دشوار است که بتوان ادبیات را در انزوای تام و تمام مورد ملاحظه قرار داد. متأسفانه تاریخ متعارف ادبیات، به نحو چشمگیری به مسئله "چرایی" کم‌تر توجه

می کند. به عنوان مثال، چرا تب رئالیسم سوسیالیستی به ناگهان در سال های دهه بیست خورشیدی اغلب نخبگان ایران را فرا گرفت؟ اکثر تحلیل های ادبی ما نه تنها این گونه "چرا" ها را پاسخ نمی گوید، بلکه از طرح آنها نیز غافل است.

"ادبیات نهادی اجتماعی است و نیز از زبان به عنوان وسیله بیان استفاده می کند که آفریده اجتماع است. شگردهای ادبی سنتی مثل مجموعه نمادها و وزن در ذات خود اجتماعی هستند؛ قراردادهای و روال هایی که فقط در جوامع بشری زاده می شوند. در واقع، ادبیات زاده نهادهای اجتماعی خاصی است، و در جوامع بدوی نمی توان شعر را از آیین، جادو، کار، و بازی تمیز داد. بیشتر مسائل مانند سنت و قرارداد، انواع ادبی و روال ها، و نماد و اسطوره به طور ضمنی یا در نهایت امر مسائل اجتماعی هستند." (ولک و وارن، ۱۳۷۳: ۹۹).

به هر حال، جدا کردن مفاهیم فردی و اجتماعی در هنر تنها تقسیم بندی ای ذهنی است، و در واقعیت حتی مفاهیمی مانند خلاقیت و نوآوری، که به نظر می رسد بیشتر به انگیزه ها و ویژگی های فردی وابسته اند، جز در ارتباط با کنش ها و واکنش های اجتماعی به درستی قابل تبیین نیستند تا چه رسد به مفاهیمی مانند سنت ها، قراردادهای و مکتب های هنری (امین پور، ۱۳۸۴: ۱۱۹). بنابراین ادبیات، هرگز از "اجتماع، نیروهای تولیدی، مبارزات طبقاتی، سیاست، فرهنگ، روان شناسی خصوصی و عمومی، سابقه و سنت و امیدهای آینده" (براهنی، ۱۳۶۴: ۱۱۰) جدا نیست. ادبیات جدا از این مقولات وجود خارجی ندارد. مجموعه این مقولات را کلا تاریخ می خوانیم، و می گوئیم که ادبیات را در ارتباط با تاریخ می توان بررسی کرد و باید هم بررسی کرد. با چنین نگاهی به ادبیات، ضرورت و توجه به مطالعات جامعه شناختی که ادبیات را در پیوند متقابل با دیگر نهادهای اجتماعی بررسی می کند، بیشتر احساس می شود. خاصه آن که از دسته بندی های مورد استفاده در تحلیل جوامع بشری «بورژوازی» (به فرانسوی: Bourgeoisie) است که مفهوم آن طی تحولات و گذر تاریخ دچار تغییرات شده است.

بورژوا برای تفریح پول می دهد

به لحاظ تاریخی بورژوا از واژه آلمانی «Burg» به معنای شهر مستحکم، دیوار بلند، برج و قلعه گرفته شده است. در نظام فئودالی اروپا گاهی رعیت های وابسته به زمین بر اثر آزار و اذیت ارباب ها فرار می کردند و به شهرک های قلعه مانند و حصاردار پناه می بردند که این قلعه ها را «Burg» و ساکنان آن را بورژوا می خواندند. اما در درون انواع مختلفی چون



بورژوازی سطح بالا - که صرف ثروت برای برخورداری از جنبه‌های معنوی و فرهنگی زندگی و زندگی آریستوکرات وار را آموخته است، طبقه متوسط و در نهایت خرده بورژوا - که نمود روح کاسب، تنگ چشم، خالی از هرگونه بلندپروازی و به طور کلی نماد میانمایگی انسان است - از هم متمایز می شوند. سطح تحصیلات، اشتغال حرفه‌ای در جامعه و تعلقات سنتی یا وضع اجتماعی که از گذشته به ارث برده‌اند، از معیارهای این تمایز به شمار می‌روند. در قرن دوازدهم به ویژه در قرن سیزدهم میلادی با انحطاط فئودالیت، شهرهای پرثروت فرانسه جان تازه‌ای گرفتند. تجارت و صنعت در این شهرها رونق یافت، پیشه‌وران و اصناف و طبقه بورژوا از زیر استیلای ارباب ملک به درآمدند و قدرت و ثروت را نه از اشراف‌زادگی بلکه از استخدام، آموزش و اصناف مستقل ساختند. مفهوم ویژه و دقیق بورژوازی در تاریخ



اجتماعی اروپا به طبقه ای از مردم با ایدئولوژی و تفکری خاص اشاره دارد که از منظر مارکس بالاترین نقش انقلابی را داشته و به نحوی در مقابل اشرافیت قرار دارد اما مانند اعیان و اشراف، ذوق تجمل و تفریح پیدا کرده است.

با نگاهی به درآمد (ضرورت مطالعات جامعه‌شناختی) می‌توان بازتاب برخورد جامعه با دنیای سرمایه‌داری و ورود مفاهیم جدید به زندگی مردم، ساختارها، نهادها و در نهایت تحولات اقتصادی و اجتماعی را در آثار داستان نویسان و ادبیات داستانی بررسی کرد؛ چراکه نقش مسائل فرهنگی و هر یک از این تحولات به طور مشخص در شکل‌گیری و زایش هویت‌ها و شخصیت‌های جدید مشهود است.

م ۲۱۰

سال دوم | شماره هشتم

دوماهنامه الکترونیکی

سُرور

تخصصی ادبیات داستانی



بورژوا، یک قهرمان!

داستان، یکی از ژانرهای مهم ادبی است که تعاریف مختلفی از آن ارائه می‌شود. هریک از این تعاریف بر جنبه‌های معینی تأکید کرده‌اند؛ اما تعریف زیر، فصل مشترک تعاریف متعددی است که نویسندگان ایرانی و خارجی مطرح کرده‌اند: «داستان یا نول، اثری روایی به نثر است که مبتنی بر جعل و خیال باشد» (شمیسا، ۱۳۸۱: ۱۷۱). این نوع ادبی، خود به انواع دیگری تقسیم می‌شود اما در مطالب پیش رو مفهوم عام مورد نظر بوده است. یعنی «هر روایتی که خصلت ساختگی و ابداعی آن بر جنبه‌ی واقعی و تاریخی‌اش بچربد» (میرصادقی، ۱۳۷۷: ۱۱).

پیش از آنکه سینما میان مردم، گوی سبقت را از ادبیات برباید، کتاب جایگاه ویژه‌ای میان تفریحات مردم داشت. هرچند که با گذشت زمان، رفتن مردم به سینما و آمدن جعبه جادویی به خانه‌ها، شخصیت‌های داستانی از جلد کتاب درآمدند و بر پرده‌ها و صفحات دیجیتال ظاهر شدند؛ ادبیات روسی، فرانسوی و انگلیسی با قهرمان‌های متفاوت‌شان توانستند به نوستالژی دوران خود تبدیل شوند و کسانی که سراغ ادبیات کلاسیک انگلستان رفته باشند می‌دانند که معمولاً نویسنده قهرمان خود را چگونه توصیف می‌کند. همیشه نمادی از قدرت و برتری که انگلستان ادعایش را داشت با صفات برتر انسانی، در نهایت شجاعت، سخاوت، رشادت و صدا البته از قشر اشراف و بورژوا!

به‌عنوان مثال شخصیت راس پولدارک، از مجموعه رمان‌های «پولدارک» نوشته وینستون گراهام، یک قهرمان انگلیسی که از طبقه اشراف جامعه سقوط کرده و حالا سعی دارد دوباره به وضعیت سابق برگردد، برای بسیاری از مخاطب‌ها جالب توجه است. یا هوراشیو هورنبلوئر، یک شخصیت تخیلی، در جریان جنگ‌های انقلاب فرانسه و جنگ‌های ناپلئونی، به نویسندگی سی.اس. فورستر، که نماد یک افسر نیرو دریایی پادشاهی بریتانیا، از خانواده اشرافی است و علیرغم زندگی در محیطی متفاوت از دیگر افسران و خدمه کشتی، به سرعت می‌تواند خود را با محیط وفق دهد و مشکلات را یکی پس از دیگری کنار بزند. او شخصیتی مهربان، بدون کینه، شجاع و اخلاقی دارد و به اصطلاح نمونه کامل یک قهرمان کلاسیک انگلیسی است؛ و در بسیاری از مواقع به قدری خوش‌نیت است که مخاطب دچار شک می‌شود که آیا این شخصیت حقیقتاً یک افسر ارتش استعمارگر انگلستان است؟!

حتی برای
تنوع هم که
شده هرگز
قهرمان، مردی
از طبقه پایین
و ضعیف
جامعه نبوده؛
گویی این طبقه
در حد عاشق
شدن نیست
و ارزشی
در آن برای
به تصویر
کشیدن وجود
ندارد.



حتی برای تنوع هم که شده هرگز قهرمان، مردی از طبقه پایین و ضعیف جامعه نبوده؛ گویی این طبقه در حد عاشق شدن نیست و ارزشی در آن برای به تصویر کشیدن وجود ندارد.

بورژوا طفل ناقص الخلقه ایرانی!

"سرمایه‌داری به‌عنوان پویاترین نظام شناخته شده انسانی، شمشیر دولبه‌ای است که یک لبه سازندگی و یک لبه نابودکننده و ویرانگر دارد که نخست در اروپای غربی رشد می‌کند، ولی با نخستین بحران مازاد تولید در سال ۱۸۲۵، چاره‌ای جز حرکت به سمت جهانی شدن ندارد. پس مفهوم جهانی‌شدن که در جامعه، میان روشنفکران مطرح است و به آن پرداخته می‌شود، به نظر من در آغاز از طریق مذاهب و پس از آن از طریق کشورگشایی امپراتوران و پس از آن هم در قرن هجدهم به بعد با بحران‌های سرمایه‌داری و از طریق سرمایه‌داری به شکل‌های گوناگون مطرح می‌شود." پرویز پیران

ادبیات داستانی نوین ایران در عمر کمی بیش از صدسال خود، تجربه‌های متفاوتی را از سر گذراند و می‌توان آن را از منظرهای گوناگون نقد و بررسی کرد؛ اما در این میان، رئالیسم، که گویی همواره از دغدغه‌های فکری نویسندگان بوده، از اقبال بیشتری برخوردار بوده است و آثار بسیاری از نویسندگان را می‌توان با تفاوت‌هایی در قلمرو رئالیسم دانست. واژه «رئالیسم» از آن چنان انعطاف معنایی مہارناپذیری برخوردار است که هر منتقد و نظریه پرداز از دریچه نگاه خود، تعریفی از آن ارائه کرده؛ با تمام این اوصاف به مفهوم رئالیسم از منظر ژول شانفلوری،

رمان‌نویس و منتقد هنری اهل فرانسه و همچنین از طرفداران سرسخت جنبش رئالیسم در نقاشی و ادبیات، بسنده کرد: «انسان امروز، در تمدن جدید».

هنگامی که بورژوازی ملی ایران در دوره مشروطه سرزا رفت نامادری قابله فرزند ناقص الخلقه‌ای را در دامن ملت ایران انداخت که شتر گاو پلنگی بود از بورژوازی نارس، مستوفیان و منشیان دولت، بازمانده‌های فتودالیسم قجری، بازاری‌های تازه به نان و نوا رسیده، تولیدات نصفه نیمه و صنعتگران نوحاسته، بورژواهای کمپرادور، عجین شده با خرده بورژوازی تازه شهرنشین شده. اما قبای اقتصاد پیشاسرمایه داری قجری به تن این طفل ناقص الخلقه که از خاکستر انقلاب مشروطه برخاسته بود، تنگ و بس مندرس بود. می‌بایست با نو شدن زمانه جامه نو بر تن آن کرد. رضاشاه برای سوار شدن بر خر حکومت ابتدا نیاز داشت تا دولتی کارساز و ارتشی به روز داشته باشد تا آن‌ها را به دو پایه استوار حکومت خود بدل کند. نکته اینجاست که برخورد سرمایه‌داری جهانی با نظام‌های سنتی ایران، شرایط جامعه را، در قالب نظریه‌های مدرنیزاسیون و نوسازی و نظریاتی که بحث جامعه سنتی و گذار این جوامع به جوامع صنعتی را پیگیری می‌کنند، دگرگون می‌سازد. رشد مناسبات سرمایه‌داری به برکت درآمدهای هنگفت نفتی، در کنار اضمحلال مناسبات سنتی و اقتصاد بومی، مدرنیسم را ترویج و گسترش داد. این تأسیسات حالا کالاهای لوکس و مصرفی کارخانه‌های غربی را وارد می‌کنند. قطاری از اسکله می‌آید. اتوموبیل‌های جوربه‌جور که در واگن‌های مسطح قطار است زیر آفتاب برق می‌زند.

- خدا بده برکت

- باغتون آباد فرنگیا

و اتوموبیل‌ها را می‌شمارند. (احمد محمود، ۱۳۵۶: ۳۱).

تغییرات انگاره‌های قشربندی اجتماعی، نه فقط در مهندسی و معماری در نظر گرفته شد بلکه چگونگی استفاده از امکانات رفاهی مختلف نیز بر همین اساس طراحی شد. بیمارستان‌های مجهز، استخر، فروشگاه، سینما، حمل و نقل، مدارس مختلط حرفه‌ای، زمین‌های ورزشی و ... همه از الزامات اساسی جامعه مدرن بودند که به صورت طبقاتی توزیع شده و بر اساس سیاست‌های شرکت نفت، به دو دسته‌ی کارگری و کارمندی تقسیم شدند؛ باشگاه کارگری، باشگاه کارمندی - استخر کارگری، استخر کارمندی و ...

طاووسی گفت: می‌دونین که من کارگر بودم. بعد با تلاش خودم شدم کارمند. تو هیچ ماجرابی هم دخالت نکردم. از این اعتصاب متصاب‌ها هم همیشه آسه بیا و آسه برو که گریه ساخت نزنه گذشتم. عطایی گفت: خب تو این جوری تونستی خودت رو کارمند کنی. (ناصر مؤذن، ۱۳۵۲: ۲۰).

گسیختگی اقتصادی-اجتماعی و رشد ناموزون منطقه باعث گسترش حاشیه‌نشینی شد-که پیش از این در مقاله دیگری تحت عنوان «پایین‌شهر در قالب ژانر» به آن پرداختیم- و بهشت‌هایی پراکنده در کویری سوزان بنا شدند.

منظر دل دل کرد اما طاقت نیاورد.

گفت: اگه کمپانی بابا رو اجیر نکنه چی، برمی‌گردیم ولایت؟

- نه می‌مونیم همین‌جا، واگشتی تو کارمون نیست. کسی تو ولایت نمانده. برگردیم چه کار کنیم؟ (عبداللهی، ۱۳۶۹: ۱۲).

فرض اصلی این است که تمام جوامع زمانی سنتی بودند و دیگر این که روزی تمام جوامع صنعتی می‌شوند. منطق درونی سرمایه‌داری عبارت است از انباشت رو به افزایش برای سرمایه‌گذاری دوباره و از آنجا که سرمایه‌داری برپایه اصل آزادی کسب و کار عمل می‌کند و این اصل، مالکیت را محترم می‌شمارد (اساساً پیدایش قانون در تاریخ بشری به پذیرش مالکیت و قانون مالکیت بازمی‌گردد و پذیرش صیانت و حفاظت از مالکیت، مادر قانونمندشدن جوامع است).

«طبقه کارگر جایی در تئاتر امروز ندارد، چراکه هم هنرمند و هم قشر مرفه نوکیسه‌ای که امروز مخاطب اصلی تئاتر ماست به دنبال تفنن و سرگرمی است نه تماشای مسائل اجتماعی. آرمان‌گرایی ایدئولوژیک از جهان رخت بر بسته است و در دیگر کشورها نیز خبری از حضور طبقه کارگر در تئاتر نیست؛ زیرا همه به طرف بورژوازی می‌روند و این دوره پایان عصر ایدئولوژی است.» - قطب‌الدین صادقی، نمایش‌نامه نویس و کارگردان تئاتر

منابع:

* تحلیل جامعه‌شناختی رمان فارسی با پژوهشی در جامعه‌شناسی ادبیات - فرامرز خجسته
* سریال‌های ساخته شده از کتاب‌های انگلیسی - به گردآوری گروه فرهنگ و هنر سیمرغ - روزنامه فرهیختگان

* بورژوازی ملی و هویت ایرانی - بخش دوم گفت‌وگو با پرویز پیران - دی و بهمن ۱۳۸۵
* فصلنامه مطالعات ملی، سال پنجم، شماره ۳، ۱۳۸۳ - نفت و بازتاب آن در آثار داستان نویسان خوزستانی - محمد جعفری

* سیر بورژوازی در ایران، یادداشت‌های فریبرز مسعودی، «بورژوازی ایرانی»، ۱۳۸۸
* کتاب ماه ادبیات، شماره ۴۴ - رئالیسم در ادبیات داستانی - علی تقوی - آذر ۱۳۸۹
* گزارش ایلنا، ۱۱ اسفند ۱۳۹۷، کد خبر: ۸۸۲۳۲۵ - گفت‌وگو با قطب‌الدین صادقی - بورژوازی برای تفریح و تفنن پول می‌دهد نه تماشای مسائل اجتماعی



داستان شب

نقد نظام بروکراتیک و زندگی طبقه‌ی متوسط کارمند در
داستان شب‌نشینی باشکوه نوشته غلامحسین ساعدی

مسعود دست‌نشان

داستان شب‌نشینی باشکوه گردآمده از یک مراسم شب‌نشینی به افتخار بازنشستگان ادارت دولتی است، این داستان و همه‌ی داستان‌های این کتاب که اولین مجموعه داستان منتشر شده از غلامحسین ساعدی است در نقد و حشو زندگی کارمندی و نوع زیست طبقات اداری در ایران است. در داستان شب‌نشینی باشکوه زمان یک‌ساعت‌از شب گذشته و هوا گرفته و همه‌ی رنگ‌ها تیره و کم نور است. رفته رفته این هوای گرفته، تیره و تیره‌تر می‌شود زیرا که در بیرون ساختمان توده‌ی ابرهای فشرده در کارند و کم‌کم رعد و برق و رگبار شدید فضا را دربرمی‌گیرد، گویی این رگبار چون موجودی زنده در جای‌جای داستان می‌خواهد این ساختمان را یکسره ویران کند و همه‌ی آدم‌های خواب‌گرفته‌ی درونش را از میان ببرد.

احتمالاً ساعدی رخدادهای داستان را از ویژگی‌های واقعی مراسم ادارات وام گرفته (و در سال ۱۳۳۹ داستان را منتشر کرده است). سخنرانی‌های پرطمطراق روسای ادارات، تشویق‌های به‌ظاهر

پرهیجان اما توخالی حاضران و سپاسگزاری‌های بی‌پایان اما تصنعی از زحمات زیردستان. طرفه آنکه در داستان که مراسم به افتخار بازنشستگان برگزار شده به گفته‌ی خود شهردار بازنشستگان امسال ۲۴ نفر بوده‌اند که دو نفر قبل از اعلام حکم بازنشستگی و ۴ نفر پس از آن در گذشته‌اند، از ۱۶ نفر باقی‌مانده هم ۱۲ نفر بیماران در حال احتضارند و فقط ۴ نفر در مراسم حضور یافته‌اند! از آن ۴ نفر هم دست‌کم یکیشان دچار اختلال حواس است چرا که وقتی از روی جایگاه نامش را می‌خوانند تا بیاید و خاطرات شیرین و خنده‌دار خود را از خدمت تعریف کند هیچ واکنشی از خود نشان نمی‌دهد و سپس با خنده و گریه‌ی ناگهانی و بی‌منطق همه‌ی حضار را در بهت و حیرتی غم‌انگیز فرومی‌برد. سخنرانی شهردار بسیار شعاری و در ستایش علم و هنر است، اما هیچ کاربرد عملی ندارد و در ادامه با گفته‌های خود شهردار معلوم می‌شود که زندگی کارمندان این اداره هم آن‌چنان بی‌ثمر بوده که شهردار به آمار و زادوولدهای این کارمندان و شمردن فرزندان و نوه‌هایشان می‌پردازد و شمار زیاده‌اش را به عنوان افتخار و دستاورد زندگی پربار این کارمندان یاد می‌کند و جالب آن که در ادامه در توضیح سرنوشت آینده‌ی این نسل جدید به طرزی اغراق شده بیان می‌دارد که نخبه‌ترین افراد آنها قطعاً جذب ادارات شده و در نظام کارمندی به مقام‌ها و ریاست‌ها خواهند رسید و بقیه هم در شغل‌هایی که باعث افتخار روسا خواهد بود. پس از او رییس اداره‌ی فرهنگ هم در نوبت سخنرانی خود برای آنکه مبادا از شهردار کم آورده باشد، ادعا می‌کند آمار زاد و ولد بازنشستگان آن اداره هم بسیار زیاد بوده است؛ اگرچه آمار دقیق این افراد را در دست ندارد.

همه‌ی سخنرانی‌ها در مدح علم و کارایی و پیشرفت‌های روزافزون آن است ولی از حد شعار فراتر نمی‌رود و هیچ نمونه‌ی کاربردی که در آن ادارات توانسته باشند با ایجاد علم، تکنیک یا صنعت خاصی، مشکلی از مشکلات جامعه و کشور را حل کنند به میان نمی‌آید.

در جای جای داستان به طور بی‌ربط کاروکوشش‌های کارمندان جزء ادارات مختلف حاصل دغدغه‌های میهن‌پرستانه عنوان می‌شود، برای نمونه در جایی شهردار ادعا می‌کند، بسیاری از کارمندان و خدمتکاران دولتی از شدت کار زیاد اختلال حواس گرفته‌اند یا در راه میهن جان خود را از دست داده‌اند. این گونه اشاره‌ها به نوعی میهن‌پرستی پوشالی شاید طعنه‌ای سیاسی باشد که نویسنده به فضای پس از کودتای ۲۸ مرداد می‌زند

که در آن حکومت می‌خواست با ایجاد نوعی احساسات کاذب میهن‌پرستانه سرپوشی بر سرکوب‌های سیاسی و نابود کردن آزادی در کشور بگذارد. یکی از افتخارات مهم شهردار در دوره‌ی مسئولیتش آن بوده که هر هفته برای رفتگران سخنرانی می‌کند و هرگز وقفه‌ای میان این سخنرانی‌های او نیفتاده است.

حتی میان‌برنامه‌هایی که در این داستان اجرا می‌شود پر از رخوت و بی‌هودگی است چنان‌که جوانک نوازنده، ویولونی کهنه به دست دارد و صدای ویولون مانند گونه‌ای مویه و زاری است که انگار از وز وز زنبوری برآمده که داخل یک بطری اسیر شده باشد.

برعکس در بیرون اوضاع جوی مدام بدتر می‌شود به گونه‌ای که رشته‌های آب گل‌آلود از کنار قاب پنجره‌ها به درون تالار جاری می‌شود و این گونه نویسنده بدون آنکه مستقیم اشاره کند به ما نشان می‌دهد که ساختمانی که مراسم در آن برگزار شده نیز فرسوده است و دست‌کمی از آدم‌های درونش ندارد.

آقای رییس فرهنگ که پس از شهردار مامور سخنرانی برای حضار می‌شود اعلام می‌کند که دیروز دچار سردرد شدیدی شده و نتوانسته متن سخنرانی خود را آماده کند



برای همین یک سخنرانی بسیار کوتاه می‌کند و نوبت را به دیگران می‌سپارد. او علت این سردرد را از قول طبیب افراط در مطالعه و تحقیق عنوان می‌کند که با این سخن، نویسنده روی و ریایی که در این شخصیت هست را نشانمان می‌دهد.

پس از سخنرانی رئیس فرهنگ نوبت به برنامه‌ی سرود نونهالان می‌رسد که از مدرسه‌ی «عصر پیشرفت» هستند، نام این مدرسه هم هوشمندانه و هدفمند و در نقد شعارزدگی‌های آن روزگار انتخاب شده. این بچه‌ها همه یک‌شکل لباس پوشیده و اصلاح شده‌اند و به همراهی ویولون‌زن با آن ویولون کهنه و صدای وز وز، شعر خنک و بی معنایی را می‌خوانند و تنها واکنشی که برمی‌انگیزد آن است که یکی از حضار به بودن فرزندش میان آن گروه سرود، مباحثات کرده و در میان هم‌قطارانش خودنمایی کند.

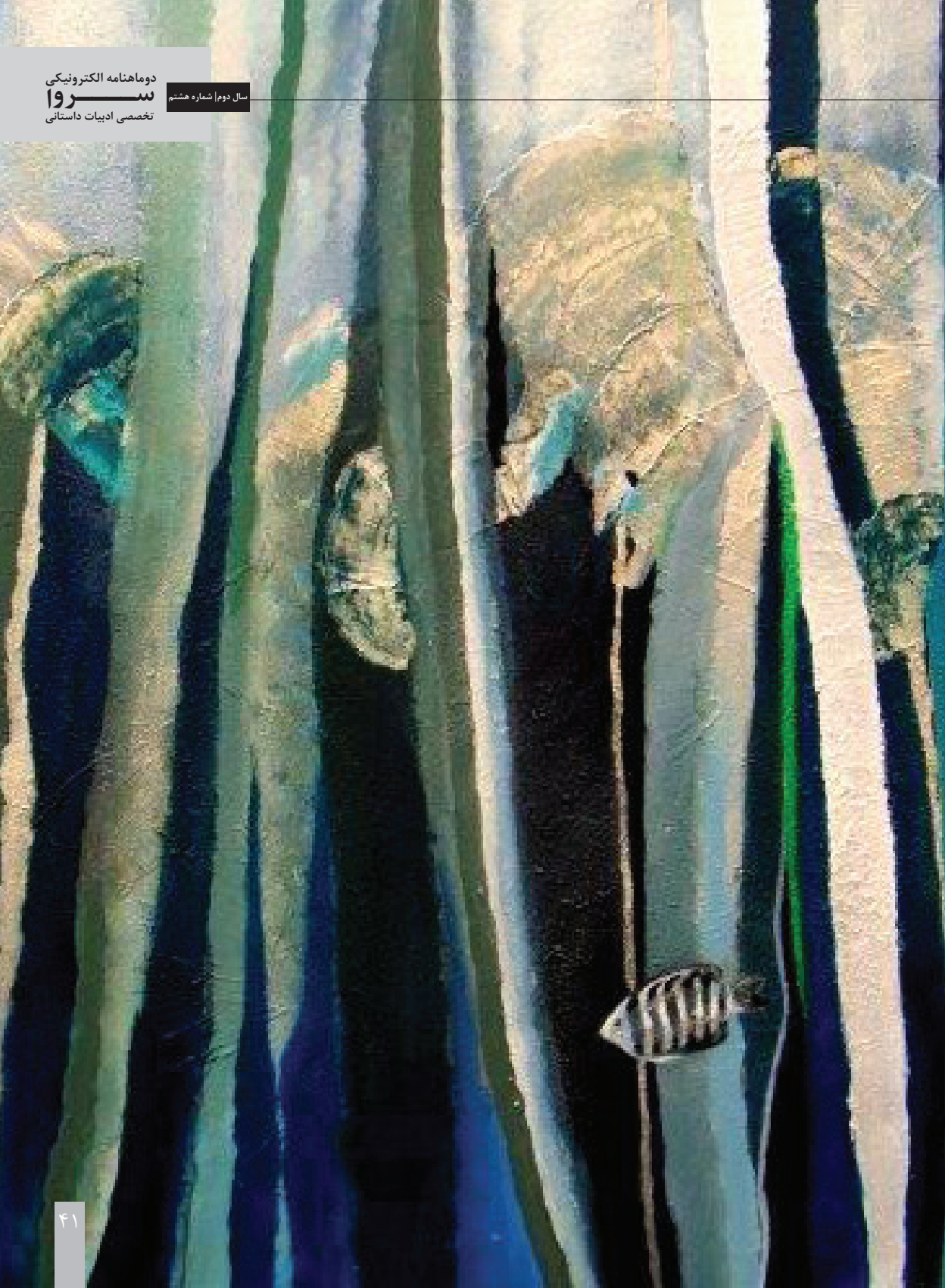
پس از این مرحله نوبت به خاطره‌گویی می‌رسد، نفر اولی که برای بازگویی خاطرات شیرین و طنزآمیز انتخاب کرده‌اند چنان که شرح آن رفت دچار اختلال حواس شده و وضعیت غم‌انگیزی دارد، از این رو پیرمرد کارمند دیگری داوطلب می‌شود به جای او به جایگاه برود. اما سخنرانی او نکته‌ی شیرین و خنده‌داری نداد و همه درد و رنج است، پیرمردی ۶۳ ساله که تازه بازنشسته شده و از پس مخارج هشت فرزند خود برنمی‌آید و در کنار این‌ها از بیماری‌های کلیوی و فشار خون هم رنج می‌برد، اما جالب آنجاست که پیرمرد همه‌ی این آلام را با لحنی پرافتخار بیان می‌کند و در پایان اعلام می‌کند که با این همه همچنان تلاش خواهد کرد که در راه وطن جانبازی کند. در این سخنرانی تضاد آشکاری میان ظاهر و باطن، شعارها و عملکردهای واقعی نظام بروکراتیک دیده می‌شود.

پس از او نوبت به آقای «لک‌پور» می‌رسد که خاطره‌ی خنده‌آور خود را تعریف کند؛ خاطره‌ی او خالی از طنز نیست، ولی چندان هم خنده‌دار نیست بلکه بیشتر عجیب و رمزآلود به نظر می‌رسد. او خود را کارمند اداره‌ی متوفیان عنوان می‌کند که وظیفه دارد شناسنامه‌ی شهروندان درگذشته را مهر و باطل کند، در ابتدای کار خودش، روحیه‌ی بالایی داشته و میان کار سوت می‌زده، آواز می‌خوانده و در وقت‌های استراحت هم از ساختمان بیرون می‌رفته و هیزم می‌شکسته است اما از وقتی یک رئیس برای اداره‌ی او می‌فرستند این رئیس مدام و مدام در دفتر خود می‌خوابیده و این کارمند مجبور

از وقتی یک
رئیس برای ادار
ه او می‌فرستند
این رئیس
مدام و مدام در
دفتر خود م
بخوابیده و این
کارمند مجبور
شده است تمام
کارهای خود را
بی سروصدا
و در خفا انجام
دهد

شده است تمام کارهای خود را بی سروصدا و در خفا انجام دهد و از این رو سوت زدن و هیزم شکستن را کنار می‌گذارد و به مراجعان خود می‌گوید که در محیط اداره پاورچین قدم بردارند. اما روزی می‌رسد که گورکنان قبرستان برای او ۱۲ شناسنامه می‌آورند تا باطل کند و روی همگی آنها نام خود او، «لک‌پور» نوشته شده است. کارمند از این واقعه سخت شگفت‌زده شده به سراغ رییس خود می‌رود و هراسان او را از خواب بیدار می‌کند اما رئیس در پاسخ کشیده‌ای به او می‌زند و تهدید می‌کند که به زودی گزارشی بر علیه کارهای او برای مقامات خواهد فرستاد. این خاطره که نه مانند خاطره بلکه بیشتر شبیه خوابی آشفته است گویی تعبیر بسیاری از تباهی‌های نظام اداری دهه ۳۰ و ۴۰ را در خود دارد. کارمند اداره در نبود رئیس سرحال بوده و زندگی پویایی داشته اما با آمدن رئیس جدید که به هیچ کار نمی‌آید مجبور به خمودگی و فرسودگی و ترک کارهای باطراوت و امیدبخش می‌شود و کم کم چنان خاموش می‌شود که گویی شایسته‌ی نام اداره‌ی متوفیان گشته باشد. اما چندی که این رویه ادامه می‌یابد گویی این خمودگی ظاهری باید حقیقی‌تر و جدی‌تر شود از این رو کارمند نام خود را ۱۲ بار جزو اموات می‌بیند و گورکنان از او می‌خواهند شناسنامه‌ی خودش را باطل کند و چون از این فاجعه به رییس خود پناه می‌برد چیزی جز کشیده و گزارش نوش جان نمی‌کند. در این خرده‌روایت عجیب ساعدی پیش از داستان معروف «با کمال تأسف» از بهرام صادقی که قهرمان در آن آگهی مراسم ترحیم خودش را در روزنامه می‌بیند به همین ایده پرداخته است.

در پایان داستان مدیر مدرسه که مجری و مسئول زمان‌بندی برنامه‌هاست یادش می‌رود که چه کار باید بکند. ولی در بیرون طبیعت همچنان مشغول تاخت و تاز خشم‌آلود خود است تضاد طبیعت وحشی، زنده و پویای بیرون و فضای خاک‌گرفته‌ی ساکن و بی‌تحرك درون _ که گاهی آذرخشی صورت خوابالودشان را روشن می‌کند_ به اوج خود می‌رسد، باران چنان شدید می‌شود که کف سالن از آب‌های گل‌آلودی که درونش جاری می‌شوند به لجن‌زار بزرگی تبدیل می‌شود و این‌گونه گویا طبیعت قصد دارد نظام اداری را هم به حقیقت آن نزدیک کند و هم به یک‌باره از میان بردارد.



ربات چهل ساله



سحر صمیمی ها

صبح تولد چهل سالگی پدرم بود، اما انگار پدرم را دادیم و یک ربات چهل ساله تحویل گرفتیم، دیگر من ، مادرم و حتی خودش را یادش نبود، مثل بچه ها شده بود، باورم نمی شد که این آدم همان بابای من است، پدرم مرد مهربانی بود، یک مرد معمولی مثل همه ی مردها بود. اما برای من همه چیز بود، می پرستیدمش ،توی چشم هایش حس خاصی بود، انگار همیشه یک چیزی را می خواسته ولی هیچ وقت به آن نرسیده. مرد قد بلندی بود آنقدر بلند که از بس خم شده بود قوز درآورده بود، قوز پشتش دوست داشتنی ترش کرده بود، صورتی کشیده و دماغی عقابی داشت، عادت داشت وقتی باهات حرف می زد مدام با دستش به دست یا پا یا شانه ات می زد، انگار می خواست حرفش را بهت تلقین کند. از بچگی مرا اوستیلی صدا می کرد، همیشه جوک های بی مزه ای تعریف می کرد اما من که خیلی دوستش داشتم به جوک هایش می خندیدم، حتی از خنده غش هم میکردم. همیشه لباس نو می پوشید، اما کفش هایش کهنه بود. کفش نو را از ترس اینکه پایش را بزند پا نمی کرد، همیشه استرس داشت، مثلاً وقتی می خواست انعام بدهد آنقدر هول می کرد که طرف مقابلش می ترسید، اما با این ربات زمین تا آسمان فرق داشت.

روز تولد چهل سالگی پدرم بود، صبح با صدای بوق دزدگیر ماشین همسایه بیدار شدم، ساعت ده و نیم بود، بوی سوخته می آمد، به آشپزخانه رفتم، پدرم خانه بود، پشت میز صبحانه نشسته بود، پاهایش را روی صندلی بغل کرده بود، مثل بچه مدرسه ای ها شده بود ،وقتی که مشق هایشان را نمی نوشتند،



مادرم پشتش به من بود. روی سینک خم شده بود، می‌لرزید، انگار گریه می‌کرد. پدرم تا مرا دید با هیجان گفت: می‌دونی مامانم کی میاد؟ من خیلی وقته منتظرشم. تعجب کردم، مادر بزرگ قبل از اینکه من به دنیا بیایم مرده بود، پیش مادرم رفتم، گفتم: بابا چی میگه؟ بینی اش را بالا کشید و گفت: بازی در میاره، دیوونه شده، صبح منو از خواب بیدار کرده میگه شما کی هستید؟ به من میگه شما؟ به سمت پدرم با خنده گفتم اینم از جوکاته؟ با مزه بود، اما چرا نرفتی اداره؟ نگاهم نمی‌کرد؟ بعضی کرده بود، با انگشت اشاره اش هی راه مورچه رو میز رو سد می‌کرد تا از راه دیگر برود.

دست مادرم را گرفتم به اتاقم بردم. آرام گفتم: مامان فکر کنم جدیده، میخوای ببریمش دکتر، مامانم هل گفت: نه تورو خدا اسم دکتر نیارا صبح تا گفتم دکتر قشقرق به پا کرد که دکتر نیام می‌ترسم از آمپول. از بیرون صدای گریه پدر می‌آمد، مادرم از اتاق بیرون رفت، چشمم به کاکتوس روی میزم افتاد، ریشه اش خشک شده بود، اما گلش هنوز سالم بود، ای بابا همیشه به خیال اینکه سالمه یادم می‌رفت بهش آب بدهم.

آن شب تولدی نگرفتیم، مادر و پدر همش گریه می‌کردند، مادر زنانه و پدر مثل بچه‌ها گریه می‌کرد. شب هم از ترسش نگذاشته بود تا مادر چراغ را خاموش کند. آن روزها خانه مثل بیمارستان شده بود، وقتی قرار بود دستگاه‌ها را از یک آدم توی کما بکشند. پدر دیگر به اداره نرفت، مدام گریه می‌کرد، مادرش را می‌خواست، از پدرش می‌ترسید، ریش هایش را نتراشیده بود، خیلی پیر شده بود. مدام با خودش حرف می‌زد، دستش را بریده بود. ولی مادر پانسمانش کرده بود، نمی‌گذاشت ببریمش دکتر، روزی هم که دوستش دکتر معصومی آمد، نگذاشت بیاید تو، فرار می‌کرد و هی می‌گفت این آقا دزده می‌خواد من را بدزده ببره تا دیگه مامانمو نبینم.

تنها عادت‌هایی که در خانه ما مثل قبل مانده بود سریال دیدن بود، ما هر شب کنار هم سریال می‌دیدم، از بچگی همه سریال‌ها را دیده بودیم. ۷ شب از تولد پدر گذشته بود. کنترل دستم بود جلوی تلویزیون نشسته بودم، قسمت جدید سریالی که را نشان می‌داد. پدر روی کاناپه بغلی نشسته بود، دستهایش را بهم می‌مالید، با خودش حرف می‌زد، از اتفاقات این هفته خسته بودم، حوصله سریال را نداشتم، جای حساسش بود، اما دیگر برایم مهم نبود، تلویزیون را خاموش کردم. کنترل دستم بود، پدرم گفت: اوشتیلی چرا خاموش کردی بزن ببینم چی شد. نگاهم می‌کرد، منتظر بود تلویزیون را روشن کنم، خودش شده بود، نگاهش کردم، کنترل از دستم افتاد. به خودش آمد، گونه‌هایش سرخ شد، نگاهش را از من گرفت. سرش را پایین انداخت، دیگر هیچ وقت توی چشم‌هایم نگاه نکرد.

آنتوان

محمد شیروانی

میلاد باقری: گاهی داستان ذاتِ مرموز خود را هویدا می‌کند. در جمع دوستان نشسته‌ای و ناگهان داستان. متنی خوانده می‌شود گیرا و صدایی در گوشت زمزمه می‌کند، اگر در جست و جوی نوفلم‌های داستان نویسی هستی، خب بفرما، این هم یک داستان. «آنتوان» همینطور بر من ظاهر شد. پس با کمترین ویرایش همانطور که در لحظه آمده بود، همراه با نقص و قوت‌هایش به سروا آمد. امید که آینده‌ای روشن باشد برای محمد شیروانی این نوفلمِ داستان. و دوشب بعد، به دیدار دوستی می‌روم و شگفتی چند طرح منعکس می‌شود در نگاهم. آرتان ترابی‌نژاد در اتاق کوچکش، نخستین تجربه‌ها را با رنگ اکریلیک بر تخته‌های کوچکِ چوبی نقش کرده. دوتا ازین نقش‌ها یعنی «دروغ» و «من دیوانه نیستم» را انتخاب می‌کنم و در کنارِ داستانِ «آنتوان» قرار می‌دهم. این داستان و دوعکس ناگهانی‌ترین متن سروا را تشکیل می‌دهد. به همین سادگی...

«ولی آنتوان نمی‌دونست چه سرنوشتی منتظرش - ولی آنتوان نمی‌دونست سرنوشت برایش چی رقم می‌زنه - ولی سرانجام کار آنتوان قرار بود چی رقم بخوره؟»

همش تکرار، همش کلیشه، لعنتی... یک هفته‌ست این جمله پدر منو درآورده... چند روزه از خونه بیرون نیومدم. حس می‌کنم منم به نوبه خودم دهخدا و معین را بیچاره کردم از بس لغتنامه‌هاشون زیر و رو شد زیر دستم. بدبختی اینجاست که این کلمه، آخرین جمله از رمانیه که دارم ترجمه می‌کنم. همه انتظار دارن دیگه تا الان تموم شده باشه. چرا همچین انتظاری دارن؟ مگه بدهکارشونم؟ از گشنگی زیاد بدنم سست شده بود. رفتم سر یخچال اولین چیزی که به دستم رسید برداشتم گذاشتم دهنم. نفهمیدم چی بود. تلخ بود، فاسد شاید. رفتم سراغ گوشیم. بیست و هفت تماس افتاده بود، همش مال صبح بود... از دفتر نشر...

زنگ زدم به محسن سلام نکرده گفتم:

پسر کجایی چرا جواب نمی‌دی؟

گفتم محسن یک کلمه فقط یک کلمه دیگه مونده...

-بیخیال بابا پاشو بیا خودمون یه چیزی پیدا می‌کنیم همین جا درستش می‌کنیم.



-درستش نمی‌کنین، تمومش می‌کنین... باشه فردا میام...
قطع کردم رفتم کنار میز تحریر... وایسادم. کاغذها و یادداشت‌ها زیر نگاهم بود. کلمات مترادف:
سرنوشت، بخت، قسمت، اقبال... نه، نه عقلم به جایی قد نمی‌داد. این‌ها هیچ کدام کلمه‌ای که من می‌خواستم
نی بود.

تو پیاده رو هزار کلمه قدم می‌زدند. همه را، تک تک کلمه‌ها را می‌شنیدم. کنار یه بستنی فروشی ایستادم.
-بستنی قیفی...

تا می‌خواستم حساب کنم، گفتم: داداش به شانس اعتقاد داری؟

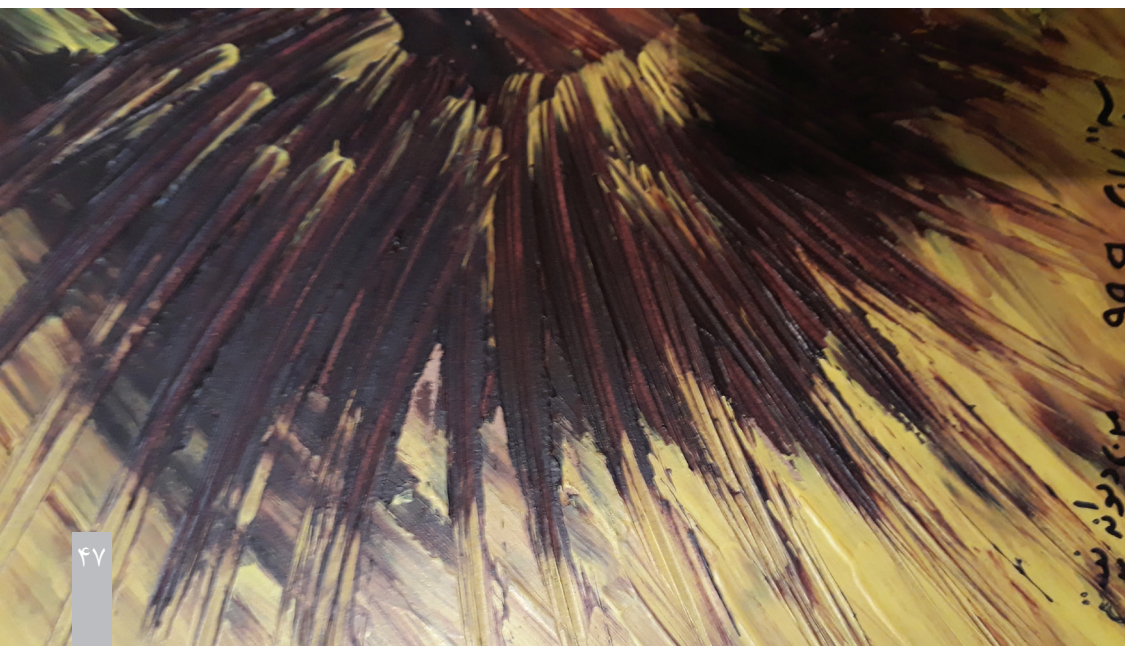
-به شانس نه ولی به قسمت چرا!

گاز بزرگی به بستنی زدم.

شمایل نارنجی برگ‌ها را می‌روفت و نزدیک می‌شد. دست کردم توی جیبم که انعام بدهم. گفتم به قسمت
اعتقاد داری، گفت: آره بابا! ولی اقبال ندارم.

فایده نداشت. نیم ساعت قدم زدن رو سنگفرش کج و معوج اعصابم را بهم ریخت. صدای چند پیرمرد کشش
عجیبی بود در آن سکوت. ورق بازی می‌کردند. اونکه کلاه پشمی قهوه‌ای داشت بلند بلند گفت: ای خرفشانس
-ای خرفشانس... رفتم پشت شمشاد... اونکه عینک بنددار زده بود، گفت: عجب بُری خورده - عجب بُری. هیچ
دوتایی کنار هم نیست. یکی از ورق‌ها را جابجا کرد بین ورق‌ها.

بُر؟ بُر؟ دویدم... از وسط پارک... خیابون... کوچه... پله‌ها... راهرو... داد زدم: ولی آنتوان نمی‌دونست چه بُری
خورده ورق‌های روزگار...



کافه

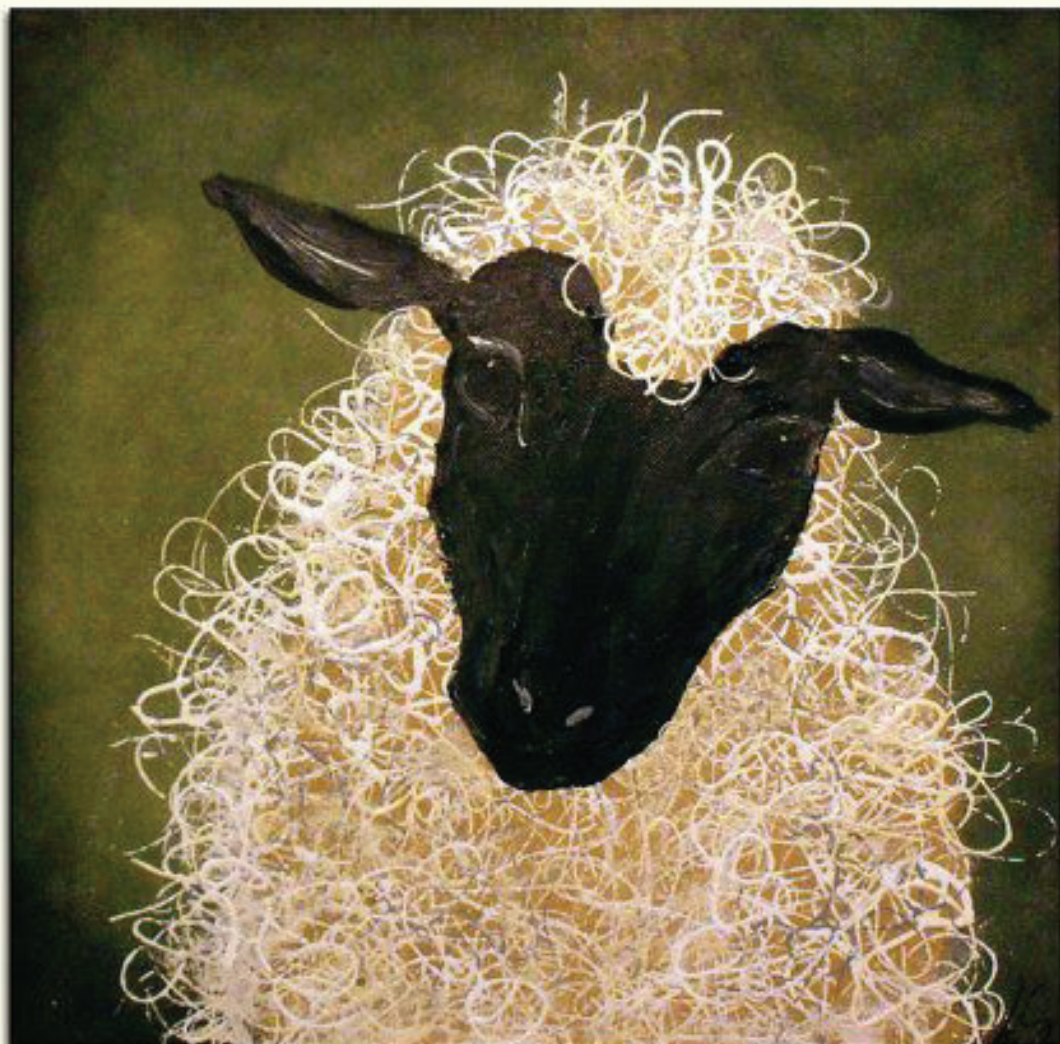


کامران شکوری

بغل کافه کله‌پزی بود و همیشه بوی سیرابی و کله می زد تو مغازه. دختر از سر کله‌پزی که رد شد بوی پر و پیمانِ ادکلنش شاگرد کله‌ای را از جا پراند. از میان ستون‌های جعبه نوشابه‌های شیشه‌ای قدیمی سر برآورد و دور از چشم اوستا زد به پیاده رو تا دختر را سیر کند. نوجوانی بود لاغر و گندمی با سبیل کرکی پُر، پشت لب و لباس کار دکمه‌دار پراز لکه‌های پهن روغن. برای بهانه سیگاری گیراند باز با ترسِ اوستاش و بعد بلاخره دختر رفت تو کافه. از بختِ بد امروز هیچ مشتری نبود و سگ پر نمی‌زد. وقتی به شاگرد کافه نگاه کرد شاگرد نگاهش را ازش دزدید.

شاگرد نمی‌دانست دختر چرا ناغافل امروز آمده، چرا از قبل آمار نداده. البته خودش را صاحب کافه جا زده بود و اوستاش هم، سنی، خیلی بزرگتر از خودش نبود. ولی امروز که اوستا هست نباید می‌آمد. اگر دست‌کم هماهنگ می‌کرد یک روزی بهش می‌گفت که اوستا نباشد. آن وقت چه می‌شد! هم پول ازش نمی‌گرفت هم با بهترین چیزی که بلد بود پذیرایی‌اش می‌کرد ولی الان با بودن اوستا هر دوتاش به فنا بود. باید ازش پول می‌گرفت و هم اینکه شاگرد بود، برملا می‌شد.

دختر ساکت و مودب نشست پشت یکی از میزها. شاگرد فکر کرد همه چیز خراب خواهد شد من پیشِ اوستا از او پول می‌گیرم و او هم قطع ارتباط می‌کند، دیگر تلفنم را ورنمی‌دارد. با اینکه هوا رو به سردی بود دختر مانتوی جلو باز پوشیده بود که از تکه پارچه‌های بزرگ رنگین شکل می‌گرفت. صورتی، سرخ، سبز، آبی، بنفش. و سر آستین‌ها از بالای مچ مثل گل شیپوری باز می‌شد زیرش شلوار خاکستری بود و تیشرت سیاه تنگ، یک کوله پشتی هم انداخته بود روی یک دوشش. شاگرد مدام به خودش می‌پیچید



که نگاهش نکند همین حالا سه بار مات زل زده بود بهش و اگر چهار می‌شد، هم برای خودش و هم اوستا بد بود. این دختر لعنتی را اولین بار یک ماه قبل جلوسی و سه پل دیده بود وقتی که با دوستانش بود و از او خواستند از شان عکس بگیرد. آنجا فهمید که هیچ عکاسی بلد نیست چون حتی وقتی می‌گفتند که عرض و ارتفاع پل چیست هیچی نمی‌فهمید. و بعد هم که دوستان دختر رفته بودند و با خودش تنهایی زیر چشمه‌ها قدم زدند یادش می‌آمد دختر ازش پرسیده بود خواننده مورد علاقه‌ت کیه؟ دستپاچه شده بود و هیچ نمی‌دانست چه بگوید.

برای اینکه سر خودش را گرم کند رفت سراغ ظرف شستن به زور یک فنجان کوچک تمیز پیدا کرد و سابید، چون همه‌ی ظرف‌ها را شسته بود. دختر اصلاً باکیش نبود و نگاهش فقط جلوی روش بود. اوستا هم حال خوش‌تری از شاگرد نداشت ولی شاگرد چنان در خودش گیر کرده بود که نمی‌دید اوستا با نگاه‌هایی آشکار و مشکوک یکریز سمت دختر را دید می‌زند و گاهی هم دزدکی کارهای شاگرد را می‌پاید. دختر را سه روز قبل دیده بود وقتی توی ایستگاه داشت با مداد روی تخته‌شاسی خط می‌کشید و از همان‌جا آشنا شده بودند ولی الان ممکن بود همه چیز خراب شود. اوستا به خود امیدواری می‌داد که دختر هنوز او را ندیده. باید شاگرد را می‌فرستاد جلو ولی چه اطمینانی می‌شد داشت؟ از کجا وقتی آمد او را ندید؟ شاگرد وسط کافه بود نزدیک تر از او به در. و خود اوستا پشت بار ولی رویش که به در بود. اگر پیش شاگرد از دختر پول می‌گرفت لو می‌رفت اصلاً نمی‌خواست شاگردش سر و سر کارهایش را بداند، مخصوصاً که خیلی هم پایی می‌شد. بالاخره دختر خسته شد و با خودنویسش محکم کوبید رو میز. وه! این شاگرد احمق یادش رفته بود منو ببرد، خودش هم برگشت سمت شاگرد که بهش تشر برود ولی دید او بدجوری خودش را زده به پرکاری، به زور داشت با تی لکه‌ی کم رنگی را از روی سرامیک تنگِ سطل آشغال می‌سابید. دختر بار دیگر کوبید روی میز. اوستا ناچار خودش از پشت بار زد بیرون. در همین هنگام شاگرد هم چالاک خودش را رساند به اوستا و ازش جلو زد با آن تیشرت خیلی بلند که رو شلوار می‌انداخت و تا زانو می‌رسید، اوستا ایستاد و بهش اخم کرد. همانجا چهارمتری دختر ایستاد و شاگرد با کاغذ رفت بالا سرش. دختر سرش را آورد بالا و به اوستا نگاه کرد: کیک شکلاتی و معجون مخصوص. شلنگ انداز برگشتند پشت بار. حرف نمی‌زدند. باکیشان نبود که پیش از آمدن دختر داشتند درباره‌ی چی حرف می‌زدند و چقدر وقت بود که سیگار نکشیده بودند؛ سفارش پیچیده‌ای بود اوستا کارهای اصلی را می‌کرد و شاگرد هر جا که لازم می‌شد کمک‌کارش بود. شیر توی جزوه ریخت و گذاشت سر گاز، چندجور میوه و بستنی ریخت درون مخلوط کن و روشنش کرد. شاگرد بخ و آبمیوه را ریخت تو شیکر و تکانش می‌داد. یک کلمه

نمی‌گفتند، بارهای پیش از این، که همین سفارش را زده بودند اوستا همش باید با شاگردِ خنگش فک می‌زد و راه نشان می‌داد، اما برای اولین بار حافظه‌ی شاگرد در سکوت کامل به یاری‌اش آمده بود، جوری که خودش هم از کارهای خودش جا می‌خورد.

آماده که شد اوستا ایستاد به ظرف شستن و شاگرد سفارش را برد سر میز دختر. با خودش گفت نمی‌شود که هیچ کار نکند دختر با خودش چی فکر می‌کند؟ همین جور سراسر دارد مثل یک غریبه باهاش تا می‌کند. این شد که نشست روی صندلی روبه‌روی دختر و لبخند زد. دختر هم لبخندش را پاسخ گفت بی حرف. پسر گفت ظهر ناراحت شدی؟ دختر هم چانه بالا داد که نه. پسر دهان باز کرد که دنباله‌ی حرف را بگوید ولی ناگاه یاد اوستا افتاد، او را دیده بود که اینجوری نشسته؟ همان وقت اوستا صدایش زد. مثل فنر تابید و بار را نگاه کرد و بعد جلدی پا شد و سمت بار رفت جوری که پایش به پایه صندلی گیر کرد و انداختش، ولی سریع درستش کرد و رفت پیش اوستا. لرزان روبه‌رویش ایستاد. ولی اوستا هیچ درباره‌ی اینکه چرا سر میز دختر نشسته نپرسید بلکه کارت را کف دستش گذاشت و گفت برود از موادغذایی آن ورتر دو پاکت شیر بگیرد. شاگرد خوشحال به دو بیرون زد و بوی سیرابی زد تو کافه. اوستا رفت سمت دختر. لعنتی چرا حالا آمده بود؟ اگر جلوتر گفته بود و موقع تنهایی‌اش بود خیلی بهتر می‌شد، الان هر لحظه ممکن بود شاگرد سر برسد. نشست روبه‌رویش. دختر داشت کیکش را می‌خورد. فکر کرد چطور شروع کند؟ نگاهش افتاد به لوله‌های طراحی دختر که از توی کوله، که پشت صندلی آویزان بود زده بود بیرون. یادش افتاد که تو ایستگاه اتوبوس که نشست تنگِ دختر و کاغذ را نگاه کرد و دید که چقدر استادانه کوچه و سنگفرش و جوی و پل آنسوی خیابان را آن هم فقط با چارتا خط روی کاغذ می‌آورد. کلی زور زد تا چیزی پیدا کند بگوید ولی یکدفعه از دهنش پرید: خانم شما میتونید منم بکشید؟ و دختر رو ترش کرد: من رشته‌ام معماریه! اما بعدش صحبتشان خوب گل انداخته بود و یک بار هم تلفنی حرف زده بودند و اوستا خیلی امیدوار بود زود با هم ببرند. اوستا نگاه کرد بیرون درهای شیشه‌ای کافه و شاگرد را دید که پاکت‌های شیر به بغل دارد برمی‌گردد. از جا جست و رفت پشت بار. دختر دیگر خوردنش تمام شده بود؛ داشت جمع و جور می‌کرد برود. کجا؟ هیچ کدامشان رو نداشت این را ازش ببرسد. قدم زنان آمد سمت بار، شاگرد مسئول پول گرفتن بود و الان بود که اوستا حسابه‌اش را به صدای بلند بگوید. دل تو دل شاگرد نبود. کاش لااقل می‌شد آن قدری که از دوستان نزدیک می‌گرفتند، تخفیف داد. دختر اما میان راه ایستاد و به نقطه‌ای نامعلوم لبخند زد. بعد برگشت و زد بیرون بی خداحافظی از هیچکدام. باز بوی سیرابی بدجور زد زیر



دماغشان. شاگرد با اینکه پشتش به اوستا بود گوشه‌هایش تیز شد که حالاست اوستا سرش داد بکشد که بدو! برود بیرون دنبال دختر و پول را ازش بگیرد، چه کاری! که برایش از هر نابدتری بدتر بود. رو نداشت پشتش را نگاه کند، همه چیز را گردن خودش می‌دید، حتی حاضر بود پول را از جیب خودش به اوستا بدهد تا داستان بُریده شود، عجب فکر خوبی! ولی آن وقت بدتر لو نمی‌رفت که با دختر سر و سری دارد؟ اوستا هیچی نمی‌گفت. او هم پشتش را کرده بود به شاگرد و با خودش درگیر این که الان شاگرد چه می‌گوید؟ «عه اینکه رفت. چرا نگفتی چقد میشه تا ازش بگیرم؟ و ...» داشت آماده می‌کرد چه جوابی به این حرفها بدهد. چند دقیقه گذشت هیچ کدام چیزی نگفتند و رو هم به هم نکردند. تا اینکه شاگرد خسته شد و رفت ظرف های کثیف سفارش دختر را از روی میز برچید و آورد پشت بار. با اوستا که چشم توچشم شد گفت: «تو می‌دونی خواننده مورد علاقه‌ی من مرتضی پاشاییه؟ اون شب که مُرد رفتم روی سی و سه پل واسه‌ش شمع روشن کردم.» اوستا دستگاه پخش را روشن کرد و ترانه توی کافه طنین انداخت:

«هرشب واسه اون می‌نویسم و اون خوابه،
نمی‌خوام بدونه واسه اون که قلب من این
همه بی‌تابه، یه کاغذ یه خودکار شده همدم
این دل دیوونه...»



چراغ هایش



نگار نصری

همسایه‌ی روبه‌رویمان ماشین خرید، یک شورلت قرمز. از آن لعبت‌هایی بود که خیلی‌ها مان از نزدیک ندیده بودیم. کشیده، عبوس و بی‌سروصدا، در عین حال رنگ سرخش ملاحظت خاصی بهش می‌بخشید. آقای شوکری هر روز بعد از ناهار با خوشی تمام ما را کنار می‌زد و به سمت ماشینش می‌رفت. پره‌های دماغش از خوشحالی می‌لرزید و باسن بزرگش را روی صندلی چرم ماشین تکان می‌داد. دستش را روی بوق می‌گذاشت و ما را مثل مرغ کیش می‌داد.

کم‌کم شورلت برای بقیه‌ی بچه‌ها تکراری شد، و آن‌ها باز هم فوتبال بعد از مدرسه را ترجیح دادند. ولی من ایستادن و نگاه کردن به شورلت قرمز کنار جوی آب را. دوست داشتم به رنگ قرمز براقش نگاه کنم و دنیا را از توی انعکاس تصویری که روی کاپوت می‌افتاد تماشا کنم.

خود آقای شوکری حسابی حواسش به ماشین بود؛ آب روغنش را نگاه می‌کرد و با دستمال آغشته به تفش، همیشه مواظب بود که گرد و خاکی رویش ننشیند. وقت‌هایی هم که خودش نبود، زن لاغر و استخوانی‌اش با چادری که زیر دندان گرفته بود، وقت و بی‌وقت، در خانه را باز می‌کرد، ماشین را نگاه می‌کرد و بی‌صدا محو می‌شد.

من هم مواظبش بودم. کتابم را دستم می‌گرفتم و از لای صفحات نگاهم را به شورلت می‌دوختم. گاهی همان‌جا جلوی ماشین نان می‌خوردم و بعد از لای چشم‌های خواب‌آلودم باز هم نگاهش می‌کردم.

یک روز آقای شوکری سکه‌ای توی دستم گذاشت و گفت: «انعام برای اینکه حواست به ماشین هست!» صدای زنی از فیلم‌های فارسی توی سرم پیچید: ولی من این کارو برای پول نکردم و تنفرم از آقای

شوگری چندین برابر شد. پول را گرفتم. خروس قندی خریدم و با انزجار تا تهش را بلعیدم. سعی می کردم جوری بروم و ببایم که با شوگری چشم توی چشم نشوم. هیچ از آن هیکل گندهاش و بار اضافی که روی ماشین می انداخت خوشم نمی آمد.

اهل محل می گفتند که شوگری راهش را پیدا کرده. این از ماشین و این هم از اسباب کشی اش به خانه ای شیک در بالا شهر. روز اسباب کشی دانه های برف، دانه دانه روی کاپوت قرمز می نشستند و کارگرها اسباب و اثاث خانه را جمع می کردند. غم انگیزترین روز زندگی ام بود.

این خاطره مربوط به حدود چهل سال پیش می شود. چند ماهی می شود که بازنشسته ی شرکت مخابرات شده ام. هیکلم هم تقریباً شبیه آقای شوگری شده ولی به جای خود شورلت با خاطراتش دست و پنجه نرم می کنم.

چند روز پیش توی پارک نوهام یک بند گریه می کرد و عروسکش را می خواست. رفتم تا از توی ماشین برایش بیاورم. بارها، سر تا ته خیابان را بالا و پایین رفتم ولی هیچ شورلت قرمزی ندیدم. زنگ زدم به پلیس و درحالی که می خواستم نشانی ماشین را بگویم، گفتم: «شش ورت!» ولی چیزی از شماره پلاک و باقی چیزها یادم نبود چون که داشتم دنبال ماشین اشتباه می گشتم؛ و ۲۰۶ قرمزم دقیقاً روبه رویم پارک شده بود!

از آن روز، کم و بیش، شبها شورلت به خوابهایم هم راه پیدا کرده. اینها را به زینت، زنم می گویم و او محض خنده برای خواهرش تعریف می کند و حتماً خواهرش هم برای کسی دیگر. زینت تکه ی بلندی از یک سیم مخابرات است. بعد از چهل سال، جنس این سیمها را خوب می شناسم. وظیفه شان فقط انتقال اطلاعات از سمتی به سمت دیگر است. زینت می گوید که به خاطر بیکاری افتاده ام به جان خاطرات. نمی خواهم زنم از کارم سر در بیاورد ولی همیشه بی اراده دهانم باز می شود و شروع به تعریف خوابهایم می کنم.

گفتم: «زینت شب عروسی مان بود و تو هنوز خوشگل بودی، نشسته بودیم یک جایی مثل گوشه ی تونل که چشمهای نورانی شورلت از راه می رسند و موتور ماشین صدای شیهه ی اسب می دهد. قرمزیش پیداست و تو هم لبه ایت سرخ است. همان ماتیک قرمز جوانی هات.» آن اوایل به خوابهایم زیر زیر کی می خندید ولی حالا سرش را از دور تکان می دهد و از حرفهایم حرص می خورد.

از خانه بیرون می آیم. خیابان پر از ماشین است. همه شان غبار گرفته و کثیفند یا آنقدر بی ذوق درست شده اند که دلم به هم می خورد؛ دوره ی طراحی های ظریف تمام شده و همه چیز فقط به تولید انبوه می رسد. می روم پارک که کمی حرف بزنم. آقای دانش روی صندلی پشت میز

شطرنج نشسته و منتظر کسی است که بیاید و هم بازی اش شود. می گوید: «اوه! خب خب! تو همیشه خنگ بودی ولی یه رقیب خنگ بهتر از بیکاریه.» بوی انواع و اقسام عطر از بدنش به دماغم می خورد. حدوداً هم سن و سال من است ولی خیلی به خودش می رسد. بعد از خیانت به زنش و روی هم ریختن با یک دختر ۲۲ ساله، کسی زیاد توی پارک هم کلامش نمی شود. من که حدس می زنم بیشتر از حسادت است.

میگویم: «آره حق با تونه! من حسابی خرفتم. زنم هم همیشه همینو بهم می گه.»
- حرف های اونا رو که نباید حساب کنی. هر جا که به نفعشون باشه، از همه باهوش تری! فقط حرف یه رفیق حساب می شه.

و محکم پشتم می زند. شور زندگی حسابی از چشم هایش زبانه می کشد. می گویم: «ولی فکر کنم واقعاً خرفتم. صبح تا شب، خواب یه ماشین عتیقه رو می بینم» به حالت نمایشی داد می زند و می گوید: «خب! پس منتظر چی هسی؟ برو بخرش.» بهش دهن کجی می کنم. حالم از شور و شوقش و حرف های مزخرفش به هم می خورد. حرف هایش بوی کتاب های موفقیت و تبلیغات تلویزیون می دهد.

زینت فردا یا چند روز بعد، دست از نیش و کنایه و تهدید برمی دارد. بعد لب هایش را همان رنگ سرخ می کند. می گوید با هم برویم بیرون، با ۲۰۶ قرمز اسپرت. آقای وکیلی، همسایه ی طبقه ی پایین با چشمانش زینت را قورت می دهد. نمی دانم چه چیزی توی زینت می بیند ولی انگار اصلاً برایم مهم نیست.

خواب ها رهایم نمی کنند. هر شب تکرار می شوند. با فکر خرید ماشین کلنجار می روم. قضیه برایم آنقدری جدی شده که نخواهم برای زینت یا کسی دیگر تعریف کنم. مثل وقت هایی که پشت تلفن حرف می زنم و فکر می کنم هزاران نفر دیگر هم دارند به حرف های ما گوش می دهند و بی هیچ اظهار نظری فقط قضاوتمان می کنند. برای من این هزاران نفر از پشت خط ها بیرون آمده اند و در گفت و گوهای روزمره از ترس، خواب هایم را فقط برای خودم تکرار می کنم.

می افتم دنبال کار پیدا کردن و خرید شورت. بالاخره یک روز پاییزی پسر بزرگم را می فرستم که ماشین را بیاورد. در حالی که از بالای خیابان نشسته پشت ماشین با بوق آهنگ شادی می زند که هیچ با صدای جدی و گرفته ی شورت جور در نمی آید. برای لحظاتی از اینکه پسر به جای من پشت ماشین و روی صندلی های نرم شورت نشسته دلم به هم می خورد.





سر کوچه باد تندی می‌وزد و باران تندی از برگ‌های زرد و نارنجی روی سَرِمان ریخته می‌شود. مثل فیلم‌ها به سمت ماشین (آم) می‌دوم و چربی‌های شکمم از این طرف به آن طرف تکان می‌خورد. توی ذهنم ماشین جواب این همه اشتیاق را با روشن و خاموش کردن چراغ‌هایش می‌دهد ولی در واقعیت فقط آنجا ایستاده و با سپر مستطیلی‌اش، لبخند موقری نثارم می‌کند. هنوز همان قدر تمیز مانده. یک دست سرخ‌سرخ. هنوز هم می‌شود انعکاس همه چیز را تویش دید. وضع صندلی‌هایش فرق می‌کند. بوی عرق آدم می‌دهد. گوشه‌هایش سیاه شده. سوارش می‌شوم. پاییز توی موهای کم‌پشتم جولان می‌دهد. فکر می‌کنم همه‌ی نگاه‌ها به دنبال من است. احساس



می‌کنم در مرکز جهان ویراژ می‌دهم. شب که به خانه می‌آیم برای هر دو ماشین جا نیست. ۲۰۶ را می‌اندازم توی کوچه. زخم رویش را بر می‌گرداند. ناراحتی روی صورتش سایه انداخته. برای پول شرلی نقشه‌های دیگری داشت و مرا هم متقاعد کرده بود که داشته باشم. صبح‌ها با شرلی می‌رویم کنار رودخانه. زینت شاکی است که چرا او را نمی‌برم. می‌گویند که توی خانه دق کرده. باز هم خواب می‌بینم. طره‌های موهای زرد زینت، از زیر تور توی صورتش افتاده. خواهرش، محبوبه، بالای سرمان قندها را به هم می‌ساید. خرده قندها توی هوا چرخ می‌زنند و بعد می‌پاشند روی لب‌های سرخش و بعد لب‌ها بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند. مرا می‌بلعند و من فرو و فروتر می‌روم که

چراغ‌های شورلت سر می‌رسند و مرا از تاریکی شوم لب‌های زینت نجات می‌دهند. شب‌ها ترجیح می‌دهم که توی ماشین بخوابم بوی روغن آرامم می‌کند. نگاه‌های بقیه را می‌فهمم. خنده‌های استهزاآمیز زینت تمام شده و زنگ‌های مخفیانه‌اش با خواهرش شروع شده. زینت منتظر فرصتی است که ضربه‌ای کاری به من بزند و مثل یک سیم دور گردنم بپیچد و خفه‌ام کند. این را می‌دانم.

محبوبه چند باری زنگ می‌زند. حرف‌های خودمانی می‌زند. داستانی ساختگی از عروسک بچگی‌هایش تعریف می‌کند که هنوز در کنجی از خانه به دور از چشم همه نگه داشته. کلمه‌ی همه را جوری می‌کشد که گوشم زنگ بزند و ادامه می‌دهد که عروسک همدمش است. مثل انشاهای بچگی، مقدمه و متن و نتیجه را در ۷ دقیقه و ۵۷ ثانیه تماس تلفنی می‌گذارد و بعد از اتمام تماس در آن طرف خط، منتظر متحول شدن من می‌نشیند.

پسرم با دست‌های خپلش به پشتم می‌زند و می‌گوید انگار سر مامان هوو آوردی و بعد قاه‌قاه می‌خندد و توی چشم‌هام نگاه می‌کند که اثرات حرفش را بخواند. نوه‌ام با چشم‌های درشت و گاهی ترسانش بهم زل می‌زند. حتماً داستان‌های عجیبی در مورد پدر بزرگ پیر و ماشین قرمزش شنیده. همشان بروند به جهنم!

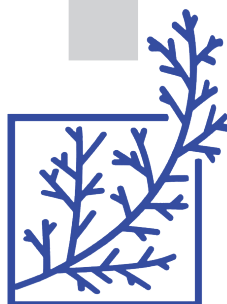
شب زینت ماهیچه پلو درست کرده. همه‌ی حواسم پیش شرلی است. فکر می‌کنم که ای کاش می‌شد طعم این غذاها را بچشد. حتماً آن روغن‌های چرب و سیاه مزه‌ی خوبی ندارند. خواب تمام وجودم را می‌گیرد. حتماً توی غذا دوایی ریخته‌اند. توی حالت خواب و بیدارم که دست‌های استخوانی زینت و دست‌های گوشت‌آلود پسرم را روی بدنم حس می‌کنم که مرا کشان‌کشان می‌برند توی اتاق و سیاهی روی سرم آوار می‌شود.

فردا که بیدار می‌شوم می‌دانم که باید شرلی را ببینم و همین‌طور می‌دانم که او را دیگر هیچ‌وقت نمی‌بینم. دلم شور می‌زند. او را در پارکینگ پیدا نمی‌کنم. فکر همه جایش را کرده بودند، لعنتی‌ها. زندگی عادی‌شان را از سر گرفته‌اند و به سوال‌های من جوابی نمی‌دهند. همه‌شان هماهنگ دارند توی این نمایش نقش بازی می‌کنند. به محبوبه زنگ می‌زنم خنده‌های ریز و عصبی از پشت خط تحویلیم می‌دهد.

چند روز پیش
توی پارک نو
هام یک بند
گریه می‌کرد و
عروسکش را می
خواست. رفتم
تا از
توی ماشین
برایش بیاورم.
پارها، سر تاته
خیابان را بالا و
پایین رفتم ولی
هیچ شورلت
قرمزی
ندیدم.



مثل دیوانه‌ها توی کوچه قدم می‌زنم. می‌دانم که دیگر هرگز شرلی را نمی‌بینم. احساس می‌کنم نیرویی مرا به جلو می‌کشد. توی کوچه پس کوچه‌ها جلو می‌روم که دلم هُری پایین می‌ریزد. ماتیز یشمی کوچولویی در گوشه‌ای از کوچه زیر درخت بید منتظر من ایستاده. می‌دانم که این‌ها همه کار شرلی است. او حتماً ماتیز را سر راه من قرار داده تا از غم دوری‌اش دیوانه نشوم. رنگ ماتیز رنگ درخت‌های سبز تابستانی است. او مثل یک پرنده‌ی کوچک بی‌آشیان همه‌ی این مدت در انتهای کوچه منتظر من بوده، منتظر بوسیده شدن و بغل شدن از جانب من.



دوماهنامه الكترونيكي
سـرر